

غروب  
در محله

پیدا نام

مهدی مشایخی

# غزوی محکمه بدنام

گفتگونی کوتاه با چند روسپی و داستان  
پدري که بی توجهی و تعصب بیجای  
او باعث میشود که دخترش راه  
فاحشه خانه را پیش گیرد .

مهدی مشایخی

اسم کتاب : غروبی در محله بدنام

مؤلف : مهدی مشایخی

چاپ :

تیراژ : ۵۰۰۰

ناشر : انتشارات الهام - ناصر خسرو - کوچه حاج نایب - پاساژ خاتمی

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	من از شهر فریب خوردگان سخن می گویم
۶	شهری در کنار شهر ما
۷	بازاری که کالایش انسان است
۸	راهی بدون بازگشت
۹	قصه های تلخ و تکان دهنده
۱۰	منهم گریه کردم
۱۱	جوانان تازه به بلوغ رسیده
۱۲	مردان هوسباز کامجو
۱۲	انتظارهای بی پایان
۱۳	مرگ در بستری آلوده
۱۵	شهر فریادها و زشتی ها
۱۷	شهر نفرین شده
۱۷	تاریکتر از شب
۱۸	هر لحظه انتظار
۱۹	غمی به سنگینی کوه
۱۹	شهر همیشه غروب

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۲۰	رهگذران بی اعتنا
۲۱	سکوت تا لبه گور
۲۲	محروم از آزادی
۲۵	غروبی در محله بدنام
۲۷	چرا به فاحشه خانه رفتم
۲۷	طبقه بندی خانه‌ها
۲۹	پیری زود رس
۲۹	بالاخانه ای پر از غم
۳۱	زندگی در میان لجن
۳۲	توقف بیش از حد
۳۳	می خواستند مرا هم فریب بدهند
۳۵	نگاه پرالتماس یک محصل
۳۶	من میهمان شما هستم
۳۸	دردهای پنهانی
۳۹	تحمل از روی اجبار
۴۰	یادی از گذشته‌ها

- ۴۱ اولین گام بسوی ناپاکی
- ۴۲ جوانی و شادابی رودگذر
- ۴۳ شعله‌های خشم و انتقام
- ۴۵ در حسرت یک زندگی پاک
- ۴۷ بخاطر یک لحظه هوس
- ۴۹ اگر بیمار شویم . .
- ۵۱ در آرزوی فرزند
- ۵۲ گریه در تنهایی‌ها
- ۵۳ مرا برهنه رها کردند
- ۵۴ برهنه‌ای شبیه بانسان
- ۵۸ ازدواج بامید رهایی
- ۵۹ پشیمان اما بی‌اراده
- ۶۱ بگذار که پنهان بود
- ۶۲ فریب دختر تحصیلکرده
- ۶۳ احساس رضایت و خرسندی
- ۶۴ سرگذشت عبرت‌انگیز یک فاحشه
- ۶۷ اولین نگاه و اولین عشق
- ۶۸ اسیر عشق . . . .

- ۷۰ خود باخته کم تجربه
- ۷۲ نگاهی لبریز از اشتیاق
- ۷۴ بهانه‌ای برای آشنائی
- ۷۵ دوستت دارم عشق من
- ۷۷ بیا دل‌هایمان را بهم بسپاریم
- ۸۰ پنبه‌ای در کنار آتش
- ۸۲ آتش هوس خاموش میشود
- ۸۴ ازدواج برای جبران خطا
- ۸۶ مانعی در راه ازدواج
- ۸۷ توقعات بیجا در ازدواج
- ۸۹ تقلید کورکورانه از غرب
- ۹۱ اسیر حرفهای مردم
- ۹۳ فرار از ترس پدر
- ۹۵ گرگی در لباس میش
- ۹۷ اسیر یک دام خطرناک
- ۹۹ بره‌ای در چنگال گرگها
- ۹۹ زندانی یک عشرتکده

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۰۱	التماس از یک انسان بی عاطفه
۱۰۳	میلیونرهای فاحشه ساز
۱۰۴	اعزام به خلوتسرای میلیونرها
۱۰۶	جوانی زودگذر، پیری زوددرس
۱۰۷	قلعه آخرین نقطه سقوط
۱۰۸	هشدار یک روسپی بدخترها
۱۱۰	هشدار بخانوادهها
۱۱۱	آهای دخترها با شما هستم
۱۱۲	آرزوی نویسنده
۱۱۴	در انتظار هستم
۱۱۵	سایر کتب نویسنده



**بنام آنکه یادش ، آرام بخش دلهای پریشان است**

**سخن من حکایتی است تلخ ، دردیست لاعلاج  
و زخمی است عمیق و کهنه سوز ، چون دیگر  
دردهائی که سنگینی آن ، پشت جامعه  
ما را می لرزاند .**

**بنام آنکه یادش ، آرام بخش دلهای پریشان است**

**سخن من حکایتی است تلخ ، دردیست لاعلاج  
وزخمی است عمیق و کهنه سوز ، چون دیگر  
دردهایی که سنگینی آن ، پشت جامعه  
ما را می‌لرزاند .**

من از شهر فریب خج روگان سخن میگویم

## شهری در کنار شهرما

من از شهر تاریک بدکاران ، شهر نفرین شده فریب خوردگان ،  
شهریکه در کنار شهر ما قرار دارد ، قصه‌ای تلخ و پر درد ، فراموش  
شده و تکان دهنده می‌گویم ، قصه‌ای که بارها شنیدیم و بی‌اعتنا  
از آن گذشتیم . سخن من حکایت شهریست که در کنار شهر ما  
قرار دارد ، آسمانش ، آسمان شهرماست و ساکنانش ، انسانهای  
جامعه ما . شهریکه تنها دیواری بلند و نفوذ پذیر ، چون مرزی  
بی‌نگهبان ، آنرا از شهر ما جدا ساخته و دودیکه از آتش فریب  
و هوس ، خیانت و انسان فروشی در آن برخاسته است ، ناچار  
بچشم جامعه ما هم می‌نشیند . شهریکه در پشت دیوارهای بلندش  
زیرسقف های کوتاهش و درپرتو لامپ‌های کم‌رنگش ، انسانهایی  
بسر می‌برند که فریب و هوس آنان را بخود فروشی واداشته‌واکنون  
محکوم به زجرکشیدن و در حصار بدنامی بودن هستند ، شهریکه  
از آسمانش همیشه غم می‌بارد . دیوارش ، زمینش ، سنگ‌فرشهایش  
و هرچیزیکه در آن یافت می‌شود ، نمایانگر زشتی‌ها و پلیدی‌های  
کر کسانی است که در چنگال بیرحمانه آنان ، صدها کبوتر بی

گناه بدام افتاده ، دست و پا می زنند و آرزوی رهایی و آزادی می کنند .

بازاری که کالایش انسان است

شهریکه تمامیش بازار است ، بازاری که کالایش روزی قیمتی ترین و نادرترین گوهرها بود و اینک کالایی ارزان و بی ارزش ، بازاری که دلانش ، انسانهایی را عرضه میدارند که با ارزشترین سرمایه خود را ارزانتر از همیشه در اختیار مشتریان از هر جا آمده قرار میدهند . مشتریانی که وسوسه ها و تحریکات بی دریغ خیابانی آنانرا چون دیوانگان در بند نهاده ، از آنسوی دیوار به این شهرک کثیف و خود فروش کشانده است . شهریکه آخرین نقطه سقوط خود فروشانی است که در افق نیلگون آن آسمان کم عرض در انتظار تک ستاره ای روشن چشم دوخته اند ، شاید آسمان تارشان روشن گردد و آهسته بسوی زندگی بازگردند ولی افسوس . . .

راهی بدون بازگشت

زنان تیره بختی که روزی دختر بودند ، طراوت داشتند و چون

عفتشان پاک و دست نخورده بود ، صدها خریدار و عاشق گریبان  
چاک .

دخترانی که صدها آرزوی طلائی رادر کاخ های بلندفردا جستجو  
می کردند و شاید یک آرزوی دیگر ، آرزوی مادر شدن . ولی یک  
فریب ، یک هوس داغ و مرموز ، یک تصمیم عجولانه ، آنان را  
از دنیای رویایشان جدا ساخت و در این شهر سیاه در بند خود  
فروشی و تیرمروزی نهادشان ، بندی که گریزاز آن کاربست نسدنی  
و شاید غیر ممکن .

دخترانی که اگر میدانستند گذارشان به این شهر خواهد  
افتاد ، مردن را هزار بار بر زنده ماندن ترجیح میدادند ولی  
تحریکات بی دربی ، هوسهای آلوده ، دستهای مرموز و شیطانی  
فرار از قوانین اجتماعی و مذهبی ، آنان را کم کم و در نیمه راه  
یکبار به جرگه خود فروشان و سپس به اقامت گزیدن دائمی در  
شهرکشاندشان . و زمانی چشم گشادند که فرار از تله های شیطان  
کاری بود در حدیک معجزه . و بعد از کوشش ها و تلاش ها ، برای  
رهائی از دام ها ، نه اراده ای مانده بود و نه تصمیمی که بازگردند  
و نه دلخوشی و امید سامانی ، بناچار ماندند تا باز هم اسیر

دامها باشند و در کنار دامها بمیرند .

## قصه‌های تلخ و تکان دهنده

آنان قصه‌های تلخی از زندگی ننکین خود بازگو می‌کنند ،  
قصه‌هاییکه هرکدامشان کافیهست تا دختران را تکان دهد و به  
تغییرمسیر وادارشان سازد . از بیاد آوردن آن خاطرات وحشت  
داشتند ، من این وحشت را بارها و بارها در نگاهشان خواندم  
از بیان آن خاطرات شرم نداشتند ، فقط نمی‌خواستند بازنده  
شدن آنها ، لحظات خود را پرعذاب ترسازند . از زندگی کردن ،  
از دست انسانهای شهوت پرست پول دوست که چشمانشان جز  
این دوچیز دیگری نمی‌بیند ، گله‌ها و شکوه‌ها داشتند ، راستی  
که زندگی در آن شهر از مرز تحمیل هم گذشته است و حتی  
دسته‌های اسکناس ، لباسهای رنگارنگ ، سینه ریزها و النگوهای  
طلا هم نمی‌تواند آنان را بخود مشغول دارد .

داستان زندگی چندتن از آنان را شنیدم ، ظاهرا " اظهار

تاسف ولی درد دل هزار ناسزا و نیشخند که مستحق چنین روزی

هستند ، شما که روزی قلب صدها جوان تازه به بلوغ رسیده را  
لرزاندید و دهها مرد براه رابه بیراهه کشانیدید ، شما که باعث  
آبروریزی یک فامیل شدید و . . . . .

## منهم گریه کردم

ماجرای زندگی یک زن ، یک کبوتر بیگناه ، آنقدر تکان  
دهنده و دردناک بود که من بی اختیار گریه کردم و دست از  
نوشتن برداشتم ، اوزنی بود هم رنگ زنان دیگری که در آن  
شهر آلوده بسر می برند ، گذشته ای روشن داشت ، گذشته ای  
که پاکدامنی و عفت ، او را صاحب همه چیز کرده بود ، همه چیز  
باضافه دو کودک زیبا و دوست داشتنی . ولی بی خبری و ساده  
لوحی ، فریب و هوس ، او را چنان اسیر یک دام ساخته بود که  
مدتها از آن خبر نداشت و روزی که چشم گشود ، خود را در حصار  
از تهدیدها و سفته های امضاء شده دید . بعد از شش ماه که در  
آن شهر زندگی میکرد روزی باو خبر دادند که مادرت به همراه  
دو کودک ، بیرون قلعه ، انتظار ترا می کشد و از هر زنی که از



آنجا می‌گذرد ، سراغ ترا می‌گیرد ، او گفت : بدون اجازه از اربابم خود را به آنان رساندم ، مادرم به سختی گریه می‌کرد ، بطوریکه شانه‌هایش می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند ، بچه‌هایم خود را بمن چسبانده بودند و مرتب می‌گفتند : ماما ترا بخدا ما را پیش خودت ببر ، بخدا دیگه بدی نمی‌کنیم ، دیگه بچه‌های خوبی میشیم . . . . گریه مادر و التماس بچه‌هایم باعث شد برای یک لحظه تصمیم بگیرم که با آنها بروم و در کنارشان باشم ولی دقیقه‌ای بعد از این فکر منصرف شدم ، چون اگر با آنها می‌رفتم بچه‌هایم می‌بایست برای ملاقات من به پشت میله‌های زندان بیایند و اگر باز هم مقاومت می‌کردم ، زندان اقامتگاه دائمی من میشد .

### جوانان تازه به بلوغ رسیده

در آن شهر بدنام و کثیف ، جوانان تازه به بلوغ رسیده‌ای را دیدم که با یکدنیا پاکی و معصومیت پای در آنجا گذاشته بودند و بخوبی می‌دیدم که این غنچه‌های نور رسیده و شاداب ، چگونه

در مدت زمانی کوتاه ، پژمرده و افسرده خواهند شد . گناه این نوجوانان معصوم را جز آنها که برهنه گری را توسعه میدهند و دخترانی که سعی دارند ، به هر وسیله‌ای که شده نظرها را جلب کنند ، بگردن چه کسان دیگری می‌توان گذاشت ؟

### مردان هوسباز و کامجو

من در آنجا مردان از خانه گریخته‌ای را دیدم که با داشتن همسر و فرزند ، به آنجا آمده بودند و فکر می‌کردند ، می‌توانند شعله هوسهای سرکش خود را در آنجا خاموش سازند ، همان وسوسه‌ای که نوجوانان را به این شهر کشانده ، این مردان را هم کشانده است ، با اضافه بی‌مهری و کم‌محبتی همسران این مردها که نتوانسته‌اند خانه را از محبت و صمیمیت لبریز نموده ، مرد را از هر نظر اشباع و راضی سازند .

### انتظارهای بی پایان

زنانی را دیدم که روزگاری بازار گرمی داشتند و اینک دوران

کسادی خود رامی گذرانند ، با چهره‌هاییکه آرایشهای غلیظشان  
به هر رهگذری حالت تهوع می‌بخشید ، با ظاهری زشت و نیمه  
عریان چشم‌براه دوخته ، در انتظار هوسبازی بودند تا با گرفتن  
مقدار ناچیزی پول ، دقایقی خود را در اختیار او بگذارند و . .  
در فاصله انتظار کشیدن‌ها بی‌کار نبودند ، فکر می‌کردند  
در اعماق وجودشان گذشته رامی جستند و بیاد آنان می‌افتادند  
که ظاهری دلسوز و مهربان داشتند و نقشه‌های آنان بود که اینان  
را این چنین آواره و تیره‌روز ساخت . با یاد گذشته قبل از  
انحراف دلخوش بودند و با حسرت آن دوران را از نظر می‌گذرانیدند .

### مرگ در بستری آلوده

در سکوتشان هزار فریاد و انفجار بود و در نگاهشان هزار  
تمنا و خواهش . می‌خواستند حرف بزنند ، فریاد بکشند و بدختران  
و زنانیکه در آن سوی دیوار شهرشان قرار دارند ، بگویند که ما  
فریب خوردیم ، شما فریب نخورید ، اسیر هوی‌ها و هوسهای  
نشوید و شمی نباشید که خود می‌سوزد و نابود میشود ولی به

اطراف روشنائی و گرمی می بخشد ، بازیچه دستهای هوسبازان  
نشوید و برای لحظه‌ای لذت ، یک عمر خود را اسیر پشیمانی و  
درد نسازید ، ولی فریادشان در گلو می شکست و سکوتشان در  
لابلای لبهایشان می‌مرد . فردایشان معلوم بود ، مرگ در شبی  
تاریک و تنها ، در اوج بدبختی و احتیاج . در میان یک بستر  
آلوده و بوی تعفن گرفته ، بعد تلفن یک زن تیره روز دیگر ، سپس  
آژیر آمبولانس و صدور جواز دفن در منطقه پرتی از گورستان  
شهر .

و چنین است فردای زنان تیره روز آن شهرو فردای کسانیکه  
می‌خواهند در کامجوئی‌ها و لذت‌ها نامحدود باشند و خود را  
مقید به اصولی ندانند .



شهر فرزند مادر شش ماهی



و اینهم سخن دیگریست تلخ از شهریکه فریادهایش ،  
نالهایش و ضجههایش از سقف های کوتاه و از اطاق های پر  
رطوبتش بالاتر نمی رود . شهر فریادها ، فریادهای تکان دهنده  
و آلوده به التماس ، التماسی از دل و از هر رهگذر که هان !  
ای بی اعتنا ! بایست و بنگر مرا ، که روزی در میان شما بودم ،  
در شهر شما بودم و اینک اینجا ، این شهر نفرین شده ، شهریکه  
هر چیزش بوی نفرت ، بوی بیزاری از زندگی میدهد و ما هم  
محکوم که هوای کثیفش را ببلعیم ، برای شما انسانها ، بازیچه‌هایی  
باشیم که بیائید و ساعتی ما را در میان پنجه‌های خود بفشارید  
و آنگاه پشیزی تا با آن نمیریم و بمانیم تا شبهای دیگر هم در  
انتظارتان باشیم و . . . .

تاریکتر از شب

درچشمش ، در عمق نگاهش ، دردی بود کشنده ، دردی

بخاطر تحمل انسانها ، آنهاکه از اینجا و آنجا می آیند ، آتش  
هوسهای خود را در آغوش اینان ، این روسپاهان خاموش سازند .  
فردایشان ، فردای تاریکشان ، سیاه تر از شب ، چه در شب می توان  
چیزها دید و در فردای تاریک اینان هیچ . بتاریکی قیر ، بتاریکی  
سیاهی ، نه امیدی ، نه آینده ای ، نه برقی و نه توقع لبخندی  
حتی کوتاه ، حتی بی موقع . . . . .

## هر لحظه انتظار

انتظار ، باز هم انتظار ، انتظاری بی پایان ، هر شب ،  
هر روز ، هر ساعت و هر لحظه . انتظار یک مرد ؟ نه ، انتظار  
دو مرد ؟ نه ، مردها و مردها ، تابپایند و آتش سرکش خود را  
فرونشانند ، آتشی که در کوچه ها ، خیابانها و جاهای دیگر  
برافروخته شده ، در آغوشی که بوی نفرتها ، بوی زشتی ها و  
بوی مرداب های گندیده را ماند . . . . .

این گرسنگان ، این تشنگان ، این افسار گسیختگان شهوت از کجا  
می آیند ؟ از برزن ما ، از کوی شما ، و از خیابان آنها ، اینجا



و هر جا ، هر منظره‌ای زشت ، منظره‌ای از یک بدن ، یک سینه  
یک ران و یک .....

غمی به سنگینی کوه

بازاری داغ و پر مشتری ، دلالانی پر کار ولی خموش و  
افسرده ، سردر گریبان و حیران ، و در هر کجای شهر بازار یابها  
تشویق و راهنمایی بدین شهرک و مشتریان راه‌شناس و موقع شناس  
موقع شناس نه ، هر وقت ، هر ساعت و هر لحظه . و این شهریست  
پر گناه ، شهریکه از آسمانش همیشه غم می‌بارد و غم هر انسانش ،  
هر ساکنش ، غم صد پائیز ماند ، غمی برنگ پائیز و به سنگینی  
کوه . بردوش این زن ، آن زن و هر زن ...

شهر همیشه غروب

آغوشی که باید گهواره یک طفل باشد ، یک عزیز باشد ،  
حالا جای یک مست ، یک عربده کش و یک بیمار خطرناک مسری

ولحظه‌ای بعد این آغوش، جای دیگریست برای افسارگسیخته‌ای  
دیگر .

زجرها ، فشارها ، چشمان پرتاش ، آتش هوس و نفس های  
کثیف و آلوده به الکل ، بر سینه‌ها و گردن ها و بر بدنهای این  
بخت برگشتگان ...

شهر اجبار ، شهر کنیزان ، شهر بزور آورده ها ، شهر  
فریب‌ها و شهر همیشه غروبها .

احتیاج بیک لقمه نان ، لقمه‌ای آلوده ، لقمه‌ای به بهای  
از بین بردن بهترین ها و ...

پول ، این شیطان فریب‌ها و طمع ها ، از این و آن ، دست‌ها پر  
و کیف‌ها نیز و آخر شب باز هم دست و کیف خالی .

تفاله‌ها از انسانها که روزی چون ما بودند و ما خواستیم  
چنین شوند و اینک دلزده و بی‌اعتنا از این تفاله‌ها که روزی سر  
سبد بودند و بسیار پر بها .....

رهگذران بی اعتنا

و در هر سکوت فریادی که ای رهگذران! مگر ما نه آن بودیم

که روزی نگاه پر مشتاق شما بر ما دوخته بود و صدای تحسین و تمجیدتان بلند؟! چونست که امروز بی اعتنا می‌گذرید و نگاهتان لبریز از نفرت و بیزار است؟! مگر نه آن بودیم که قربانی هوسهایتان شدیم و بخاطر شما ، بخاطر آن هوسها و آن آتش ها ، اینجا ساکن مانده‌ایم تا هر زمان بخواهید ، بیائید و خود را راحت سازید . . . . . !!

و من فریاد دیگری می‌شنوم ، فریادی آغشته به التماس و پراز گلابها و شکوه‌ها :

آهای انسانهای بی اعتنا ! منم چون شما انسانم و حق دارم در دنیای شما تنفس کنم ، چرا هرچه تنفس می‌کنم بوی تعفن‌ها و زشتی‌ها و بوی لجن‌هاست ؟!

می‌گویند در دنیای شما ، انصاف هم کلمه ایست و واژه‌ای ، آیا این کلمه زیبا هم در شهر ما ، در دنیای خاموش ما در بیخوله‌هایی که بسر می‌بریم ، جایی دارد ؟ . . . . .

سکوت تالبهء گور

و من غرق در سکوت‌ها ، سکوت‌ها. که هر یک انفجارها

بود و زبان بی زبانی‌ها ، سکوتی پر درد و پر فریاد ، سکوتی  
بی انتها و بی مرز ، و در آن سکوت انسانی ساکن که مات و مبهوت  
چشم‌براه دوخته‌اند و هنوز هم انتظار می‌کشند . انتظار یک مرد  
یک انسان تا بیاید و این سکوت را فقط برای لحظاتی بشکنند و  
آنگاه باز هم سکوت ، سکوت تالیه‌گور ، سکوت تا آنجا که می‌توان  
گفت پایان است .

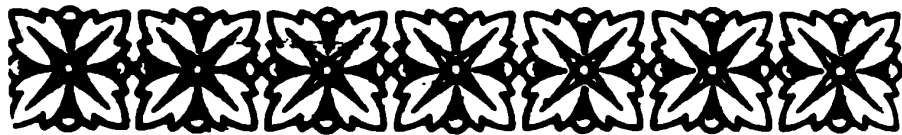
## محروم از آزادی

و اما آهشان ، آهی که بر جگر ما خنجر می‌زند ، آهی که  
در آن هزار نفرین است و هزار ناسزا ، به من ، به شما و به تمام  
آنها که باعث شده‌اند ، این روسیاهان از زندگی ، از داشتن طفل  
و از داشتن هر چیز دیگر و از داشتن آزادی محروم باشند .  
و باز هم یک فریاد ، فریادی در سکوت ، فریادی از یک اطاق ،  
اطاقی آنطرف حیاط ، اطاقی پر از غم و پر از رطوبت ، و لحظه‌ای  
دیگر باز هم فریاد ، اما نیمه تمام ، فریادی که پایانش سکوت  
بود ، سکوت برای همیشه و چه پایان خوبی ، پایان همه دردها

و تحمل ها ، زجرها و فشارها و . . . .

و هنوز این شهر پر از فریاد است ، فریادی که گوش هیچکس را

نمی آزارد و هیچ قدمی را از رفتن باز نمیدارد . . . . .





غزوی در محله بدنام





چرا به فاحشه خانه رفتم ؟

در یک غروب پائیز ، غروبی برونک افسردگی ها و به طعم  
غریبی ها ، آنزمانکه در خانه ماندن دلتنگی می آورد و انسان  
بناچار قدم از خانه بیرون می گذارد ، من برای تکمیل تحقیقات  
خود پیرامون فحشاء و علل انحراف دختران و زنان ، بیک فاحشه  
خانه رفتم و این نوشته ها که هم اکنون در مقابل شما قرار دارد  
برداشت های من از آن غروب پائیزی است .

طبقه بندی خانه ها

در فاحشه خانه ، جائیکه مشتی انسان ، بر اثر عواملی  
بناچار مجبور به تن فروشی هستند ، می توان خانه ها و انسانهایش  
را به سه طبقه تقسیم کرد : طبقه اول خانه های لوکس و گران قیمتی  
که مجهز به وسائل خنک کننده و گرم کننده و دیگر تشکیلات است .  
در این خانه ها زنانی بسر می برند که تازه قدم به فاحشه خانه  
گذاشته اند و هنوز رنگ و بوئی و طراوتی دارند ، این خانه ها

از خانه‌های دیگر بمراتب پر مشتری‌تر و شلوغ‌تر است .  
طبقه دوم ، خانه‌هاییست که به مجهزی خانه‌های طبقه اول نیست  
و در آنجا زنانی بصرمی‌برند که مدتی است در فاحشه‌خانه اقامت  
دارند و طراوت ازدست‌رفته خود را به کمک انواع و اقسام پودرها  
و ماتیکها ظاهر می‌سازند ، چون فاحشه‌خانه همیشه شلوغ و پر  
از دحام است و هیچ‌زمانی به هیچ‌علتی خلوت نمیشود ، این  
زنان نیز بی‌مشتری نیستند .

طبقه سوم خانه‌هاییست قدیمی و تقریبا " مخروبه ، با پله‌ها و  
راهروهای تنگ که اکثرا " در بالاخانه‌ها قرار دارند یا در حیاط  
هایی که برای رسیدن به آن باید چند پله پائین رفت .

بوی‌نم فضای این‌اطاق‌ها را که اکثرا " در چهای به بیرون ندارند ،  
پرساخته‌گاهی اوقات رطوبت تا زیر سقف کشیده میشود . در این  
بیغوله‌ها زنانی ساکنند که روزگاری نه چندان دور ، بازار گرمی  
داشته‌اند و اینک دوران کساد خود را می‌گذرانند . اینان هر  
چه سعی می‌کنند با آرایش‌های غلیظ و نمایش هر چه بیشتر بدن  
خود را عرضه بدارند ، باز هم کمتر مورد توجه قرار می‌گیرند و  
همیشه بازارشان کساد است . مشتریان این زنان معمولا " کارگران

بیکار و پیرمردهای ساده لوح‌دهاتی هستند که گول صورت نقاشی شده‌آنان رامی‌خورند و شاید هم بخاطر اینکه پول کمی می‌پردازند ، خود را قانع می‌سازند که لحظاتی در آغوش کثیفشان فروروند . تمامی این زنان که باین روز افتاده‌اند ، روزی طرفدارانی پروپا قرص داشته ، از زیبایی و طراوت سرشاری برخوردار بوده‌اند .

پیری زود رس

مسئله‌ای که در این شهر و در دنیای خود فروشان انکار ناپذیر است ، پیری زود رس می‌باشد که بسراغ همه‌آنان می‌آید و هرزنی که در این راه بیفتد ، از نظر ظاهر ، حداقل ده سال و شاید هم بیشتر از سن حقیقی‌اش پیرتر میشود . سخن در این باره زیاد است و چون بحث‌های ما در این کتاب محدود می‌باشد مجبوریم که هر مطلبی را به اختصار شرح دهیم و زود از آن بگذریم

بالاخانه ای پر از غم

خانهای که من به‌آن وارد شدم ، در یکی از کوچه‌های تنگ

وکتیف فاحشه خانه قرار داشت . از ساختمان جز یک در قدیمی که برای داخل شدن می بایست خم شد و بلافاصله پا روی پله گذاشت ، چیزی دیده نمیشد . لامپ ضعیفی که وسط پله ها به دیوار پاگرد نصب شده بود ، آنقدر روشنائی میداد که می توانستم جلوی پای خود را ببینم . پس از پیمودن چند پله وارد پیچی شدم که در فضای تنگی قرار داشت و باز هم چند پله و چند پیچ تا وارد راهروئی شدم بعرض دو متر که کفش با آجر فرش شده بود . در طرفین راهرو ، دو اطاق بود که در آنها دو تخت چوبی با تشکهای که از آنها کثافت می بارید و بوی تعفن آنها ، بمحض ورودم ، به بینی من خورد ، قرار داشت . در اطاق ها لامپ قرمز و کم نوری روشن بود که مشکل توانستم رنگ ملافه پارچه ای و گلیم کثیفی که در آنها افتاده بود تشخیص بدهم . در گوشه اطاق یک سطل پر از دستمال کاغذی دیدم که وقتی به نزدیک آن رسیدم ، مجبور شدم بینیم را محکم بگیرم و از اطاق خارج شوم تا حالم بهم نخورد . اطاق بوی نفرت ، بوی بیزاری از زندگی را میداد و انسان در یک لحظه از همه چیز سیر میشد ، ساختمان بی شباهت به سیاه چالهائی نبود که در کتابهای تاریخی ، شرح

آنها خوانده‌ام . برای اینکه زشتی دیوارهای اطاق نمایان نباشد ،  
به قسمت های مختلف آن عکسهایی از مجلات از هنرپیشه ها و  
خواننده‌ها چسبانده بودند ، پیدا بود مدت زیادی از نصب آنها  
می‌گذرد ، چون کثافت مگس نیمی از آنها را سیاه کرده بود .  
در اطراف یک بخاری علاءالدین که سیاهی و کثافت‌رنگش  
را تیره ساخته ، بوی نفت آن با بوی نم و تعفن آنجا بهم آمیخته  
بود ، سه‌زن روی سه چهارپایه نشسته ، دستهایشان را روی شعله  
قرمز رنگ بخاری گرفته بودند تا گرم شوند .

## زندگی در میان لجن

در چهره این زنان ، در عمق نگاهشان ، اندوهی عمیق  
جای داشت و وقتی بمن نگاه کردند ، من هزارها فریاد در نگاهشان  
خواندم ، فریادهائی آلوده‌بدرد ، از دست ما انسانها که باعث  
شده‌ایم آنها در آن بیغوله‌ها ساکن باشند . کلامشان آغشته به  
نامرادی‌ها و حسرت‌ها بود و سکوتشان پر دردتر از کلامشان . برای  
آرایش صورت خود از مقدار زیادی پودر و ماتیک و چیزهای دیگر

کمک خواسته بودند ولی باز هم با یک نگاه زشتی صورتشان دیده  
میشد. اما نه آن زشتی که ممکن است هر زنی داشته باشد، زشتی آنها،  
زشتی دیگری بود، زشتی گناهان و آلودگی‌ها، در لجن خفتن‌ها و،  
اثرات آن محیط کثیف و غیر بهداشتی. با اندک دقتی پی بردم  
که اینها در جوانی زودگذر خود از زیبایی خاصی برخوردار بوده‌اند  
و اگر در این مسیر قرار نمی‌گرفتند، حالا هم زیبا بودند و حتماً"  
مورد توجه مرد خود قرار می‌گرفتند.

دامن‌های کوتاه خود را تا بالای زانویشان کشیده بودند و حتی  
یکی از آنها جز یک پیراهن خواب، چیزی بر تن نداشت ولی  
این اندام‌ها دیگر هوس انگیز نبود، دیگر مشتری نداشت، حتی  
کارگرها و عملی‌ها که برای دیدن یک اندام شاید لحظه‌ها سرک  
می‌کشند، دیگر به این اندام‌ها که تماشايش مجانی بود و بی‌دردسر،  
توجهی نداشتند. ترجیح میدادند نگاهشان را زود برگردانند  
چون اگر می‌خواستند باین اندام‌ها خیره شوند حتماً "حالشان  
به هم می‌خورد و حالت تهوع به آنها دست میداد.

همانطور که دست در جیب بارانیم کرده بودم ، ساکت و بی حرکت در گوشه‌ای ایستاده ، به آنها خیره شدم . آنها که متوجه توقف بیش از حد من شدند از تعجب نگاهی بهم انداختند چون تا کنون جوانی نیامده بود که مدتی در آنجا توقف کند ، هر کسی آنها را میدید بسرعت بر می گشت و تنها پیرمردها و کارگران مسن بودند که لحظه‌ای درنگ می کردند و شاید هم فریب می خوردند و با دادن پول کمی ، دقایقی در آغوش کثیف این زنان می خوابیدند و آنگاه دلزده و پشیمان از تخت‌های چوبی آنجا پائین می آمدند و . . . . .

جوانی بسن و سال من با لباسهای مرتب ، امکان نداشت در آنجا لحظه‌ای توقف کند ، اصلاً " جوانها پا به این خانه‌ها نمی گذارند ، مثل معروفی است که می گویند : از در باغ که وارد شوی تا ته باغ معلوم است . هر کس در خانه را با آن پله های تنگ و کثیف میدید ، همانجا بر می گشت و بخود زحمت بالا آمدن را نمیداد .

می خواستند مرا هم فریب بدهند

توقف بیش از حد من باعث شد که آنان صحبت خود را قطع کنند و متوجه من بشوند . حس کردم آنها امیدوار شدند که من نظرم آنها را گرفته است . من نمی توانستم آدم مزاحم و مردم آزاری باشم ، آنها قیافه شناس هستند ، در روزها صدها چهره برخورد کرده اند و حالا با یک نگاه مشتری را می شناسند ، از طرفی به تیپ منم نمی آمد که طالب آنها باشم ، پس توقف من در آنجا برای چه بود ؟

به هر حال آنها با اینکه بدقت سراپای مرا و رانداز کردند ، نتوانستند پی ببرند که نگاههای من از روی کنجکاو است و می خواهم با هر نگاه ، دهها سوژه بدست آورم . من همیشه در آن مکانها از شدت ناراحتی اخمهایم در هم است و کمتر لبخند می زنم مگر زمانی که بخواهم با زنی صحبت کنم و سرگذشتش را بشنوم ، آنوقت است که مجبورم لبخند زنان با او برخورد کنم وقتی آنها برای بدام انداختن من سعی کردند حالت وسوسه انگیزی بخود بگیرند و با فرم دادن به لبهای قرمز رنگ خود مرا بخیال خودشان تحریک کنند بشدت خنده ام گرفت ولی سعی کردم این خنده را بالبخند ظاهر سازم چون ژست آنها بقدری مصنوعی



و بی‌حالت بود که برآستی جای‌خنده داشت. دردل‌گفتم: این بدبخت‌ها چقدر کوتاه‌فکرند، خیال می‌کنند می‌توانند مرا با این حالت‌های مسخره و بی‌مزه بدام اندازند. این زنان گرچه ممکن است سنشان پائین از ۴۰ باشد ولی محال است بتوانند کسی را که کمی عقل داشته باشد تحریک کنند، اینها نه تنها بانسان احساس نمیدهند، بلکه اگرانسان قبلاً "هم احساسی داشته، آنرا از بین می‌برند."

لحظاتی نگاه‌من درنگاه آنان نشست تا بالاخره یکی از آنها گفت:  
— کاری داری آقا؟ ما سه نفریم، هرچیم که دلت می‌خواد بدمالین جمله که هرچی دلت می‌خواد بده، یک جمله غریب است، خیلی کم استعمال میشود، در خانه‌هائیکه رفت و آمد زیاد است و بازار خود فروشان رونق دارد، با ناز و اکراه مبلغ ۲۵ تومان یا بیشتر پیشنهاد میشود و افسار گسختگان شهوت هم با کمال میل این پولها را می‌پردازند، باضافه انعام واسطه‌ها و بدون هیچ تخفیف و چانه زدنی.  
نگاه پرالتماس یک محصل

یادم هست یکروز در یکی از این خانه‌ها، پسر محصلی که

تازه پا به سن بلوغ گذاشته بود ، اسیر دام یک روسپی شده ،  
می خواست مانند دیگران او را برای چند دقیقه - فقط چند دقیقه -  
اجیر خود سازد . پسر فقط ۲۰ تومان داشت و واسطه ۲۵ تومان  
پول می خواست ، من نگاه پر التماس پسر را دیدم که با صدای  
لرزانی تقاضا میکرد از او ۵ تومان کمتر بگیرند و شنیدم که گفت :  
- بخدادیگه بیشتر از این ندارم ، اینم پول توجیبی دوازده  
روزمه . و دقیقه‌ای بعد پسر را دیدم که با اعصابی خورد ، سرخورده  
و دلگیر آن خانه را ترک نمود در حالیکه بزرگترین ضربه‌های روحی  
را تحمل میکرد . خوب من مجبور بودم با او قدری صحبت کنم  
و با تلقین نگذارم که این ضربه ، حیثیت و شخصیت او را بکلی  
در هم کوبد . از خواننده خوبم پوزش می طلبم که گه‌گاه برای  
روشن شدن مطلب ، بعضی از مسائل را که فکر می‌کنم لازم است  
حاشیه می‌روم .

من میهمان شما هستم

جمله هرچی دلت میخواد بده ، آنقدر سوزناک و ترحم

انگیز بود که من از شنیدن آن ، واقعا " ناراحت شدم . در حالیکه  
سیگاری روشن می کردم با حالتی خونسردانه گفتم :

— شما از مهمون خوشتون نمیاد ؟

هر سه بهم خیره شدند و سراپای مرا دوباره ورنانداز کردند ، از  
سکوت آنها استفاده کرده به حرفهایم ادامه دادم :

— شاید وجود من براتون کسل کننده باشد ، ولی خب من مهمونم

و فکر نمی کنم شما هم از مهمون بدتون بیاد .

چون لحن کلام من مادبانه بود یکی از آنها گفت :

— قدمتون رو چشم ، بفرماین ولی شما ؟!!

در حالیکه سعی می کردم نگاهم پیغام مهربانی و دلسوزی داشته  
باشد گفتم :

— چه اشکالی داره ، امشب یه مهمون جوون داشته باشید .

یکی از آنها در حالیکه روی چهارپایه اش جا بجا میشد گفت :

— اگه میخوای سربسرها بزاری ، ما حالشو نداریم .

قبل از اینکه حرفش را تمام کند گفتم :

— نه هرگز چنین قصدی ندارم ، اگه اجازه بدین میخوام به

نیم ساعتی کنارتون بشینم و باهاتون همدرد باشم .

شاید اولین بار بود که کسی با آنها مودب صحبت می‌کرد و می‌گفت :  
می‌خواهم باشما همدرد باشم . تیپ من ، لحن کلام من و نگاهی  
که سعی داشتم مهربان باشد ، همه باعث شد که بمن اطمینان  
کنند تا آنجا که یکی از آنها بلند شد و از ته راهرو یک صندلی  
کهنه ارج آورد و بمن تعارف کرد که بنشینم . از محبت او تشکر  
نموده در حالیکه تکه‌های بارانیم را باز می‌کردم روی صندلی  
نشستم . هوای کثیفی که آلوده به بوی نفت و تعفن آنجا بود  
بشدت آزارم میداد ولی سعی کردم تحمل کنم و ساعتی در آنجا  
قرار بگیرم .

## دردهای پنهانی

این زنان کم‌تر درد خود را می‌گویند چون اکثراً " درد و  
دل‌هایشان با تمسخرها و نیشخندهای این و آن مواجه میشود ؛  
هدف من این بود که در ابتدا اطمینان آنها را نسبت بخود جلب  
کنم ، دردهایشان را از زبان خودشان بشنوم و تحقیقات دامنه  
داری را که از مدتها پیش شروع کرده بود ، ادامه دهم ، چون رفت

وآمد در آن خانه خیلی کم بود ، من براحتی می توانستم صحبت کنم و بحرفهای آنها گوش بدهم ، اگر هم کسی کنجکاو میشد که ما چه می گوئیم یکی از آنها پرخاش کنان او را رد میکرد .

تحمل از روی اجبار

اولین سئوالم را که میدانستم برای جواب دادن به آن ، زیاد ناراحت نمیشوند ، مطرح کردم :

– شما اصلا "بفکر خودتون نیستید؟ اینجا نور نداره ، بوی

نم و بوی نفت این بخاری براتون ضرر داره !!

دو نفر از آنها سرشان را بعلامت افسوس تکان دادند و نفر سومی گفت :

– ای آقا ، ما دیگه عادت کردیم ، چاره ای هم نداریم ،

اگه از اینجا بریم هیچ جای دیگه جامون نیست .

درمقابل این حرف پاسخی نداشتم که بدهم ، آنها راست می گفتند

جائی بهتر از آنجا برایشان وجود نداشت ، کسانی هستند که

حتی چنین جاهای کثیفی را هم ندارند و شهبادر گوشه خیابانها

و کوچه‌های خوابند ، لااقل اینها دلشان باین خوش است که زیر  
سقفی بصرمی برند که می‌توانند خود را گرم کنند و در چهار دیواری  
آنجا لحظات را به کندی بگذرانند .

یادی از گذشته‌ها

در حالیکه نفس حبس شده‌ام را بشدت بیرون میدادم گفتم :

— چند وقته شما اینجا ساکنین ؟

یکی از آنها گفت :

— من دو ساله ، اون خانم یکسال و نیمه ، اون خانم هشت

ماهه .

— قبلا " کجا بودید ؟

یکی از آنها قیافه حق بجانبی گرفت و گفت :

— آقا شما فکر می‌کنین ما همیشه تو این زندون بودیم ؟ نه

آقا ، ما هم روزی سروسامونی داشتیم ، ما هم برای خودمون کسی

بودیم ، روزگاری تو بهترین هتل‌ها خوابیدیم ، روی تشک‌هایی

که پرش از قوبود و آدم‌م‌ت‌گهواره‌توش جابجا میشد .

من بصورت او خیره شده میخواستم با او بفهمانم که بحرفهایش مشتاقم و دوست دارم باز هم صحبت کند و او از اینکه میدید من با علاقمندی و کنجکاوی درد و دلهایش را گوش میدهم ، احساس رضایت میکرد . دوباره به حرفهایش ادامه داد :

— اون روزا که من زیبا بودم ، خوشگل بودم ، مثل هر دختر قشنگ هزار تا خاطر خواه داشتم . توی خونه بابام زندگی می کردم زندگی بابام ، ای بدک نبود . بیچاره از صبح تا شب زحمت می کشید و شب می اومد خونه ولی ما قدر اون و خونشو نمیدونستیم . ازش توقعای زیادی داشتیم . اون توقعای ما را می فهمید و خجالت می کشید و از اینکه نمی تونست خواهشها و تقاضاهای ما را برآورده کند ناراحت بود ولی هر چی تلاش میکرد ، جز حقوق ناچیزی که سر برج می گرفت درآمد دیگه ای نداشت .

اولین گام بسوی ناپاکی

— یادمه اولین روزی که دعوت یه پسر شیک پوش و پولدار و

قبول کردم ، اون منو برد خونش ، چه خونه ای ، مثل یه قصر

بود . حیاطش استخر داشت . پستی‌های اطاق پذیرائیش هر  
کدوم دوهزار تومن قیمت داشت . بعد از اون با یه پسر فرار کردم  
رفتم اهواز . یه ماه تو بهترین هتل‌های اهواز خوش گذروندیم ،  
اون پسره خیلی پولدار بود ، مثل ریگ پول خرج می‌کرد ، من  
بدبخت نمیدونستم که در ازای اون اسکناسها که بی حساب و شمار  
خرج میشد داره زندگی و آینده من تباه میشه .  
لحظه‌ای سکوت کرد ، مثل اینکه در اعماق وجودش خاطرات گذشته  
را جستجو میکرد .

## جوانی و شادابی زودگذر

بگوشای خیره شد و گفت :

— آره اون وقتاکه جوون بودم ، طراوت و قشنگی داشتم جام  
تو بهترین هتل‌ها و آپارتمانهای لوکس بود . کم کم که از رونق  
افتادم مثل یه اناری که آبشو بگیرن و تفالشو تو سطل آشغالی  
بریزی ، شیره جوونی منو گرفتن و آخرسر تفاله منو تو این آشغالدونی  
آدما انداختن که خودتون دارین مہ بینن . اول که اومدم تو



این محله کثیف ، منو به بهترین خونه‌هاش بردن ، مشتریام زیاد بود ، گر چه توطبقه پولدارا دیگه جائی نداشتم ولی برای اون‌هائیکه اینجا می‌اومدند ، نو بودم و تازه . از بس زیر چنگال این آدم‌ها زجر کشیدم و هر روز با ده‌ها مرد که هر کدوم سلیقه‌ای مخصوص بخود داشتن طرف شدم ، زود از قیافه افتادم و در مدت کوتاهی دور و برم خلوت شد ، چندتا خونه عوض کردم تا حالا که اومدم اینجا و خودتون می‌بینین که چه وضعی داره .

## شعله‌های خشم و انتقام

وقتی حرفش تمام شد از او سئوالی کردم که جوابش را میدانستم

ولی می‌خواستم از زبان خودش بشنوم :

— راستی از اون جوونها و مردهای پولداری که برای اولین

مرتبه در مسیر زندگی تو قرار گرفتند ، اظهار دوستی و محبت

کردند و باعث شدند که تو باین روز بیفتی خبرداری؟ اونا میدونن

که تو با چه وضعی زندگی می‌کنی ، آیا حاضرند بتو کمک کنند؟

وقتی سرش را بلند کرد و بصورت من خیره شد ، شعله‌های خشم

ونفرت در نگاهش دیدم ، حالت کسی را داشت که می خواهد  
انتقام بگیرد ولی بدشمن دسترسی ندارد ، بناچار خود را می خورد  
و تحمل می کند . صدایش می لرزید و پشت هر کلامش یک دنیا نفرت  
و خشم قرار داشت :

— آقا اونا که دلشون بحال من نسوخته بود ، من بدبخت و  
بیچاره کجا میدونستم که اون دوستی ها و اظهار علاقه ها ، همه  
و همه بخاطر اینکه که منو گول بزنن ، از تن و وجود من استفاده  
کنن ، کجا میدونستم که باید مٹ یه شمع بسوزم تا اونا از نور  
من استفاده کنن و بعدش منو دور باندازن . اونا مگه وجدان دارن  
مگه انسانیت سرشون میشه . مثل یه حیوون افتادن دنبال دخترای  
معصوم و بیگناه و بعناوین مختلف دخترا را فریب میدن تا آتیش  
شهوت خودشونو خاموش کنن ، آتیشی که هیچوقت تمومی نداره  
و قربانیش دخترای چشم و گوش بسته ای مثل من هستند . اونا  
نمی دونن یا نمی خوان بدونن بعد از اینکه دختری را بدبخت  
کردن ، زندگی و آینده اون دختر چی میشه . شهوت دیگه چشم  
و گوش اونا را پر کرده و قلبشون سیاه شده ، ناله ها و  
گریه ها و التماس های من و امثال من روی اونا اثر نمیزاره ، دیگه

بفکر ما نیستند ، بفکر دخترائی هستند که تازه پا به سن بلوغ گذاشتن و نمیدونن که سر راهشون چه گرگهائی کمین کردن . اونا با امکاناتی که دارن ، با پول و ماشین و ثروت بی حساب و کتاب ، سر راه دخترا ظاهر میشن و هر طور که شده اونا را گول می‌زنن . آخ که چقدر دلم می‌خوادیه قدرتی داشتم تا با این دستام اونقدر گلوی کثیفشونو فشار میدادم که خفه میشدن و باعث آبرو ریزی و تیره بدختی دخترائی مثل من نمیشدن . ما که دیگه آب از سرمون گذشته ، کسیم نیست که حرفهای مارا باور کنه ولی ترا بخدا برای این دخترا بنویس که گول زرق و برق ماشینا را نخورن و بامید ازدواج و خوشی های زودگذر ، خودشونو بدبخت نکنن . ما قربانی این دامهای کثیف شدیم ولی شما دخترا مواظب خودتون باشین و ارزش گوهر عفت و جوونی خودتونو بدونین . . . . .

در حسرت یک زندگی پاک

رو به یکی دیگر از زنها کرده گفتم :

— شما چطور ؟ شما کجا بودین و چرا باین راه افتادین ؟

نگاهش را بصورتم دوخت و گفت :

– واسه چی می‌خواین زندگی ما را بدونین ؟ برای شما چه

نفعی داره ؟ بر فرض که دونستید ، چه دردی را دوا می‌کند ؟!!

– شاید شما فکرکنین منظور من از این سئوالها گذروندن وقته

ولی بخدا قسم اینطور نیست ، من می‌خوام دردای شما را روی

کاغذ بیارم و در اختیار دخترا بزارم تا اونا وضع غیر قابل تحمل

شمارا بدونن و دیگه باعث بدبختی خودشون نشن . اگه یه دختری

این نوشته‌ها را بخونه و بدونه که شما چطور منحرف شدین و چی

باعث بدبختیون شد ، دیگه محاله که فریب الفاظ جوونارا بخوره

و سوار ماشین کسی بشه ، آیا شما دلتون نمی‌خواهید سرگذشت زندگی‌تون

باعث بشه که چهار تا دختر از نیمه‌راه فساد برگردن و دیگه فریب

نخورن ؟ در حالیکه اشک در گوشه چشمانش حلقه زده بود گفت :

– حالا که اینطوره منم حاضرم با شما حرف بزنم ، خدا را

شکر که من میتونم بوسیله شما با دخترای معصوم صحبت کنم ،

آخه هیچکس حرفهای ما را گوش نمیکنه ، هر جا میریم بخاطر

اینکه روی پیشونی ما برچسب فاحشگی خورده ، همه طردمون می‌کنن .

شاید شما این حرفها را بنویسین ، دخترا بخونن و بدرد و دل

ما برس . ما فدای خواسته‌های نامشروع مردم شدیم ، بسه ولی  
دخترای دیگه فدا نشن .

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد :

— بنویسین ، آهای دخترا شما که هنوز پاک هستین و آلوده  
نشدین ، شما که هنوز فرصت دارین از یک زندگی خوب و راحت  
برخوردار باشین ، شما که براتون امکان هست شوهر کنید و صاحب  
فرزند بشید ، کاری نکنید که گذارتون به این خونه‌های کثیف و  
لجن گرفته بیفتد و چون ما دچار نکبت و روسیاهی بشید .

بخاطر یک لحظه هوس

آهای دخترها ! ما هم روزی چون شما بودیم ، زیبا و با  
حرارت ولی آلوده شدیم ، گرچه ما هم چون شما بی تجربه و  
بی فکر بودیم و گول خوردیم ولی خود را هم مقصر میدانیم . ما  
بحرف هیچکس گوش ندادیم ، هیچ اندرز و نصیحتی را نپذیرفتیم .

اگر بخاطر یک لحظه هوس و بخاطر مقداری اسکناس خود را در اختیار هر کس و ناکس قرار نمیدادیم ، بطور حتم حالا زندگی ما در مسیر دیگری قرار داشت . ما هم اکنون می بایست در بهترین خانه های شهر شماساکن باشیم . دارای همسر و فرزند و حتی نوه باشیم . بجای اینکه نیشخندها و تمسخرها و ناسزاهای این عربده کشان را گوش کنیم ، صدای دلنواز فرزند تازه زبان باز کرده و خنده نوجوان خود را بشنویم . ما می بایست در آغوش همسر پاکمان باشیم و زندگی را با تمام خوبی هایش لمس کنیم . یک زندگی پاک و بی دغدغه ، پراز شادی و پراز امید . ولی حالا چه داریم ؟ می بینید که چه داریم ، خانه ای که تعلق بما ندارد و اگر از این اطاقهای رطوبت گرفته هم بیرونمان کنند که روزی هم اینکار را خواهند کرد ، باید گوشه خیابانها و کوچه های این قلعه از سرما یخ بزنیم . ما در انتظار آن روز هستیم ، روزی که صاحبخانه ما بیاید و ما را بیرون کند . تلاش ما برای جلب مشتری نه بخاطر اینست که پولی پس انداز کنیم . نه ، ما در فکر فردا نیستیم ، در فکر لحظه ها هستیم ، می خواهیم لحظه ها را بگذرانیم چون فردا ایمان اصلا " معلوم نیست ، آنقدر سیاه و تاریک است که چیزی در آن

دیده نمیشود . نان ما هم آنقدر نیست که مجبور باشیم بخاطر آن از هربیچاره‌ای تقاضای کمک کنیم ، تنها بخاطر اینکه اجاره این اطاق‌ها را بپردازیم مجبوریم خود را بیارائیم و در اختیار این پیرمردها قرار دهیم که گاهی کثیف تر از خود ما هستند . . . .  
گریه دیگر مجال نداد که حرفهایش را تمام کند . زن سومی دنباله حرف او را گرفت و ادامه داد :

اگر بیمار شویم . . .

– هرزنی که پا به سن می‌گذارد اگر بیمار شود ، دور و بر او را شوهر و فرزندان می‌گیرند و همین ملاقات‌ها و دلجوئی‌ها باعث تسکین بیماری او میشود ، دیدار فرزند برای یک مادر پیر تسکین دهنده است ولی ما چی ؟ اگر بیمار شویم ، اگر مرگ به استقبالمان بیاید ، هیچکس نیست که دوربرمان باشد ، حتی همکارهای ما هم از ما می‌گریزند ، اگر خیلی محبت داشته باشند پول خوردی ، آنهم بخاطر تصدق و رفع بلا بسوی ما پرتاب می‌کنند ، شما در این کوچه‌ها زنهایی را دیده‌اید که چگونه در لحافهای

پاره و پوسیده ، گوشه خیابان افتاده‌اند و از درد می‌نالند. این بدبخت‌ها و بیچاره که گوشه خرابه‌ها افتاده‌اند و حتی سگها هم گرد آنها نمی‌چرخند ، روزی بازار گرمی داشتند ، اگر برایشان اتفاقی می‌افتاد صدها نفر دلسوزی می‌کردند ، سوار بر ماشین‌های آخرین سیستم میشدند و در بهترین هتل‌ها و آپارتمانها وعده ملاقات می‌گذاشتند ، ولی حالا در گوشه‌ای مثل سگ کز کرده‌اند و انتظار مرگ را می‌کشند ، مرگی که معلوم نیست کی بسراغ آنها خواهد آمد . بدون شک ما هم روزی چون آنها در گوشه‌ای از این کوچه‌ها خواهیم مرد و شهرداری جسد ما را مانند یک سگ مرده دفن خواهد کرد . این عاقبت دنیای ماست که آنقدر طرفدار داشتیم وای بر روزی که بخواهند از ما حساب و کتاب بکشند و ما را پای میزان الهی ببرند . هیچ وقت در فکر این نیستیم که آنجا باید چه جوابی بدهیم و نباید در فکر باشیم ، دخترانیکه هنوز پا به این جاده نگذاشته‌اند باید بفکر باشند و از عاقبت کار بترسند ، دخترانیکه هنوز فرصت دارند و می‌توانند زندگی خود را با پاکی

ادامه دهند .



یکی از آنها در ادامه سخن همکارش گفت :

— باور کنید آقا ، وقتی توی خیابونها ، بچه ها را می بینیم

که بدنبال پدر و مادرشون راه میرن یا طفل کوچکی را می بینیم

که آروم تو آغوش مادرش خوابیده ، از دلمون آه می کشیم و حسرت

می خوریم ، بزمین و زمان ناسزا می گیم که چرا نباید ما هم مثل

اینها صاحب فرزند و خانواده باشیم؟!!

باومی گویم که آیا قبول می کنی این بلاها و رنجها کفاره آن گناهانی

است که قبلا " انجام داده ای و مستحق آنی؟!!

چشمانش از اشک پر میشود و بعد از لحظه ای سکوت می گوید :

— بله من گناه کردم ، یکبار هم نه ، سالها در گرداب گناه

غوطه خوردم . من باعث شدم که پدر و مادرم از شهر و دیار

خود بخاطر حفظ آبرویشان فرار کنند و بعد از غصه دق کنند و

بمیرند . من با محبت های دروغ خود باعث شدم که مردانی از

همسر و خانه خود دلزده شوند و خانواده هائی از هم بپاشند .

من آنقدر گناه کرده ام که روح و قلبم سیاه شده اند و راه بازگشتی

برایم وجود ندارد ، تمام راههایی که در پیش پای من قرار دارد  
یا به بن بست می کشد یا باز هم سر از این خانه ها در می آورد .  
اگر برفرض کوره راهی هم برای بازگشت باشد ، من دیگر اراده ای  
ندارم .....

### گریه در تنهایی ها

– چه امید و چه آرزویی برای فردا داری ؟

سرش را بعلامت افسوس تکان می دهد ، آهی می کشد و می گوید :

– یک اطاق خارج از این قلعه و روزی ده تومان که با آن زندگی

کنم . ولی کدام انسان است که بما رحم می کند و ما را از این

دخمه های کثیف نجات میدهد ؟ !

می گویم : اگر بر فرض هم چنین امکاناتی برای شما فراهم گردد ،

باز هم نمی توانم قبول کنم که شما دست از کار زشت خود بر

میدارید . می گوید : چرا اینکار را می کنیم ولی دیگری که پیدا است

عمیق تر از آن دو فکر می کند می گوید :

۵۲ – حق باشماست ، ما دیگر در لجن فرو رفته ایم و نمی توانیم

باز گردیم ، باین زندگی کثیف‌وپر نکبت خوگرفته‌ایم ، این بوئی  
که باعث ناراحتی شما میشود ، برای ما آشناست ، سالهاست که  
با آن زندگی می‌کنیم ، نه اینکه فکرکنید خوش هستیم ، خوشی  
در دنیای ما آنقدر افسانه‌ای و بعید است که در دنیای شما بگویند  
سیمرغ واژدها وجود دارد . اگر در این شهر کسی را دیدید که  
می‌گوید من خوش هستم ، بدانید که حتما " دروغ می‌گوید ، اگر  
خنده‌ای هم می‌بینید فقط ظاهر است . در پشت این خنده‌ها  
گریه‌های بی پایان است . همانها که می‌خندند و از شما با روی  
گشاده استقبال می‌کنند ، وقتی تنها میشوند ، وقتی در گوشه‌ای  
آرام می‌گیرند ، گریه‌هایشان شروع میشود ، گریه‌هاییکه پایان  
ندارد و دردناک‌ترین گریه‌هاست . ما هم روزی می‌خندیدم  
بطوریکه همه خیال می‌کردند این خنده‌ها از دل است ولی در  
پشت صحنه ، آنجا که کسی ما را نمی‌دید زار می‌گریستم و بخود  
و به‌آنها که باعث شده‌اند ما باین روز بیفتیم نفـرین  
می‌فرستادیم .  
ما برهنه رها کردند

— چه شد که باین قلعه آمدید ؟

یکی از آنها در پاسخم گفت :

— من مدتی در خیابان کار می‌کردم ولی کار کردن در خیابانها برای ما مشکل است ، علاوه بر اینکه گه گاه پلیس ما را جلب می‌کند همیشه با مشکلاتی دست به گریبان هستیم که تحمل آنها واقعا " طاقت فرسا است . وقتی سوار اتومبیلی میشدیم دیگر آمیدی به بازگشتن سالم نداشتیم ، نمیدانستیم صاحب اتومبیل چه منظوری دارد . گاهی اوقات مرا به بیابان می‌بردند و زمانیکه از بدن من سیر میشدند ، آتش هوس خود را فرو می‌نشانند ، پولهایم را می‌گرفتند و برای تفریح هم که شده بود کتکم می‌زدند ، آنگاه رهایم کرده ، بدنبال کار خود می‌رفتند . یکروز در یکی از خیابانها سوار اتومبیلی شدم که مدتی بود مرا تعقیب میکرد ، او مرا بجاده‌ای خارج از شهر برد ، یک اتومبیل که در آن ۵ مرد نشسته بودند بدنبالها می‌آمد ، گفتم : این ماشین هم با شماست گفت : نه با ما کاری ندارد . وقتی که در جایی مناسب ایستاد فهمیدم که افراد دو اتومبیل باهم هستند و مرا گول زده‌اند . در آن بیابان پرت و دور افتاده متجاوزان ۲ ساعت زیر چنگال آن ۵ مرد که همگی مست بودند ، زجر کشیدم . آنها هر طور که دلشان می‌خواست آتش هوس خود را با وجود من خاموش

کردند . هر چه فریاد می کشیدم و التماس می کردم خنده آنها بلندتر میشد و صدای منم بگوش کسی نمیرسید . آنها مرتب مشروب می خوردند و مرا مانند توپ والیبال در دست خود می گرداندند . برای اینکه تفریح و خنده آنها کامل تر شود یکی از آنها پیشنهاد کرد که موهای سرم را قیچی کنند و بعد با تیغ بتراشند . همگی پیشنهاد او را قبول کردند و من با چشمهای وحشت زده دیدم که آن حیوان انسان نما از جیب خود یک قیچی بلند و یک تیغ اصلاح درآورد . گویا قبلاً "پیش بینی چنین کاری را کرده بودند ، هر چه گریه کردم التماس کردم ، روی پایشان افتادم توجهی نکردند ، یکی از آنها گفت که ابروهای مرا هم بتراشند ، این دیگر غیر قابل تحمل بود ولی آن گرگ صفت ها این کار را هم کردند و در کمال بیرحمی و قساوت قلب ، موها و ابروهای مرا تراشیدند . بعد لباسهایم را از تنم بیرون آورده ، مرا تنها با یک شورت وسط بیابان رها کردند . شاید شما حرف مرا باور نکنید ولی خودتان میدانید که در جامعه ما انسانهایی هستند که برای لذت و تفریح خود حاضرند بزرگترین جنایت ها را انجام دهند و خم به ابرو نیاورند . این گرگ صفت ها که تعداد آنها کم

نیستند با ظاهر آراسته و نطق مادبانہ دختران را فریب میدهند  
و زمانیکہ بر شکار خود مسلط شدند ، برای تسکین خوی حیوانی  
خود دست بہ ہر کاری می‌زنند ، بعبارت دیگر اینہا سادیسم  
مردم آزاری دارند و بیمارند .

### برہنہای شبیہ بانسان

ہنوز ہم وقتی آنروز را بیاد می‌آورم ، بدنم می‌لرزد و مداوم  
بہ آن مردہای بی غیرت و حیوان صفت فحش و ناسزا میدہم . آنہا  
خندہ‌کنان سوار اتومبیلہای خود شدند و رفتند ، من ماندم و یک  
بیابان خشک با سر و ابروی تراشیدہ و بدنی لخت و عریان . اگر  
کسی در آن حالت مرا تنها می‌دید حتما " می‌ترسید چون اصلا "  
شباہتی بہ انسان نداشتم . راہ جادہ را با ناامیدی پیش گرفتم  
وقتی کہ بسر جادہ رسیدم مسافران چند اتومبیل در حالیکہ با  
تعجب مرا نگاہ می‌کردند از من دور شدند ، آنہا فکر می‌کردند  
من دیوانہ ہستم . دو کامیون باری از راہ رسیدند ، با دیدن من  
ابتدای خندیدند و بعد کہ بآنها التماس کردم و گفتم چگونه

چند حیوان انسان نما این بلا را بسر من آورده‌اند ، قبول کردند  
که مرابه شهربرسانند . وقتی می‌خواستم وارد کلانتری بشوم ،  
، پاسبان نگهبان جلویم را گرفت و وقتی مطمئن شد که من  
دیوانه نیستم اجازه داد که بداخل کلانتری بروم .  
هیچ مشخصاتی از آنمردها نداشتم که به ماموران کلانتری بدهم  
آنها تنها کاری که کردند ، یک دست لباس و یک چادر کهنه در  
اختیار من گذاشتند که من آنها را پوشیدم و بخانه‌ام رفتم . وقتی  
در زدم زنی که همکار من بود و در یک خانه می‌نشستیم در را برویم  
باز کرد ، اول مرا شناخت ، وقتی صحبت کردم دانست که این  
انسان بی‌مو و ابرو ، دوست و همسایه اوست که باین روز افتاده  
است . دو ماه تمام در اطاقم نشستم و بیرون نیامدم ، در این  
مدت از هر کس که می‌شناختم پول نزول کردم و زندگیم را گذراندم  
از آنروز بعد عهد کردم که دیگر سوار اتومبیل کسی نشوم ، این  
بود که به قلعه آمدم و ساکن شدم . دو زن دیگر هم خاطرات تلخی  
از زمانیکه در خیابان سوار اتومبیل‌ها میشدند گفتند ، خاطراتی  
که هر کدام کافی بود بدختران هشدار دهد که دعوت هیچکس  
را برای سوار شدن در اتومبیل نپذیرند .

– آیا قبلاً " کسی حاضر به ازدواج با شما شده است ؟

یکی از آنها خواست حرف بزند که دیگری حرف او را قطع کرد  
و گفت :

– آره ، چند بار خودمونو گول زدیم و بامید رهائی از این

بیغوله‌ها ازدواج کردیم ولی نمیدونستیم که هیچکس حاضر نیست

با یک فاحشه ، زنی که هر شب در آغوش مردی خوابیده ازدواج

کند . هر چند وقت یکبار مردی سر راه ما قرار می‌گرفت و بخاطر

تصاحب پول و اثاث زندگیمان ، بما محبت میکرد و می‌گفت :

می‌خواهد ما را از این لجن‌زار نجات دهد . ما هم که کمبود محبت

داشتیم و امیدمان این بود که هر چه زودتر از این قلعه رهائی

پیدا کنیم حرفها و وعده‌های او را می‌پذیرفتیم . با او بظاهر ازدواج

می‌کردیم و هر چه داشتیم در اختیار او قرار می‌دادیم ، پس از

مدتی که پولهایمان تمام میشد و اثاث زندگیمان بفروش میرسید ،

ما را رها کرده بدنبال شکار دیگری براه می‌افتادند . حتی چند

نفر از آنها خواستند در ضمن اینکه همسر قانونی آنها هستیم ،



تن فروشی کنیم و پولش را به آنها بدهیم . هر بار که گول این  
شیادان را می خوردیم با خود می گفتیم که دیگر با کسی ازدواج نمی کنیم  
ولی باز هم اسیر وسوسه های مردهای عیاش شده ، حاضر میشدیم  
با آنها ازدواج کنیم . بامید اینکه از این دخمه ها آسوده شویم .  
این ازدواج ها از دو ماه بیشتر بطول نمی انجامید و همیشه با  
اختلاف و دعوا تواءم بود .

### پشیمان اما بی اراده

– در این چند سال که بدنای عفت فروشان قدم گذاشته اید ،  
آیا دیده اید که کسی پشیمان بشود و دست از خود فروشی بردارد ؟  
– تمام دختران و زنانیکه بر اثر عواملی قدم در این راه  
می گذارند خیلی زود پشیمان شده و تصمیم می گیرند که باز گردند  
ولی ابتدا بدهکاری به آنها مجال نمیدهد و بعد هم که بدهکاری  
تمام شد ، آنقدر آلوده میشوند که دیگر نمی توانند برگردند .  
در بین اینهمه روسپی که من دیدم فقط دوزن بودند که بعد از  
یکسال تن فروشی توبه کردند ، بزیات امام رضا (ع) رفتند و

قسم خوردند که دیگر اینکار را کنار بگذارند و واقعا " هم کنار گذاشتند . شنیده‌ام که یکی از آنها صاحب چند فرزند است و دیگری یک کارگاه‌تریکو بافی دارد که در آن چند دختر کار می‌کنند . فقط این دوزن بودند که با اراده‌های آهنین باز گشتند ، و حتی از زنها را دیده‌ام که بزیارت رفته‌اند ، توبه کرده‌اند و حتی شوهر کرده‌اند ولی باز هم بعد از مدتی دوباره به اینجا آمده زندگی ننگین گذشته خویش را شروع نموده‌اند .

بسیاری از این زنها که بر اثر فقر مادی تن بخود فروشی می‌دهند تصمیمشان اینست که بعد از جمع کردن مقداری پول توبه کنند و باز گردند ولی ایکاش میدانستند که باز گشتن از جاده بدنامی تا چه اندازه مشکل و نشدنی است .

باو می‌گویم که آیا سرگذشت آن دوزن که از این راه باز گشتند و حالا از یک زندگی خوب و شرافتمندانه برخوردارند ، نمی‌تواند برای شما سر مشقی باشد که از آن پیروی کنید ؟

سرش را بعلامت افسوس و حسرت تکان می‌دهد و من منتظر می‌مانم که او حرفی بزند ولی ترجیح می‌دهد که سکوت کند و منم اصرار نمی‌کنم .

بگذار که پنهان بود . . . . .

از زنی که کمتر از دوزن دیگر صحبت کرده ، می پرسم که  
شما چرا صحبت نمی کنید ؟ بمن نگاه می کند و این شعر را می خواند :  
بگذار که پنهان بود این راز جگرسوز

انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم  
با تعجب نگاهش می کنم ، این شعری نیست که هر عوام و بی  
سوادی بلد باشد . می گویم : شما سواد دارید ، این شعر را از  
کجا شنیده اید ؟ لحظه ای سکوت می کند و بعد می گوید :

— شما فکر می کنید ما بی سوادیم ؟ من نه سال درس خوندم  
دو سال شاگرد اول بودم ، زنگ تفریح که میشد بچه ها دور من  
جمع میشدند و من برای اونا شعر می خوندم . . .  
حرفش را قطع می کنم و می گویم :

— شما که نه سال درس خوندید ، دو سال شاگرد اول بودید  
شما که دختر زرنگ و با هوشی بودید ، چرا قدم تو این راه گذاشتید ؟  
سیگاری روشن می کند و در حالیکه حلقه های دود را بهوا می فرستد  
می گوید :

— آقا داستان طولانیه ، داستانی که هر کسی بخوونه بمن  
و پدرم لعنت می‌کنم ، حقیقت اینه که پدرم باعث شد من تو  
این راه بیفتم ولی قبل از اون خودم مقصر بودم ، من بودم که  
بخاطر پیروی از یک عشق ممنوع و یک لحظه لذت ، آینده خودمو  
تباه کردم که حالا مجبور بشم تو کثیف‌ترین شرایط باقیمانده  
عمرمو بگذرونم .

### فریب دختر تحصیلکرده

یکبار دیگر سراپای او را ورنه می‌کنم ، کثافت از سرو  
رویش می‌بارد و بانسان حالت تهوع دست میدهد ولی خوب که  
در چهره‌اش خورد می‌شوم ، پی می‌برم که خانواده‌دار بوده است  
و دختری تحصیلکرده و باهوش . دختریکه اگر در این مسیر قرار  
نمی‌گرفت ، اگر شوهر می‌کرد و صاحب فرزند میشد حالا یک‌زن  
جا افتاده و زیبا بود که برای شوهرش یک دنیا ارزش داشت و هم  
یک مادر خوب و فداکار برای بچه‌هایش . لذا از او خواهش می‌کنم  
که داستان زندگیش را برایم تعریف کند ولی حاضر نمیشود ، باز

هم اصرار می‌کنم و باو می‌گویم که ممکن است داستان زندگیش سر مشقی برای دختران باشد و همین باعث بشود که دختران چشم و گوش بسته در این مسیر نیفتند . سرانجام حاضر میشود که داستان زندگیش را برایم باز گو کند ، داستانی که بدون شک برای هر دختر و هر خانواده‌تکان دهنده و آموزنده است . چون از یک فامیل با آبروست از من می‌خواهد که نام اصلی او را در نوشته‌هایم نیاورم و من قول میدهم که از نوشتن نام اصلی او و دیگر قهرمانان داستان زندگیش ، خود داری کنم .

### احساس رضایت و خرسندی

از اینکه آنها بدون احساس ناراحتی برای من درد و دل می‌کردند و از تجربیات تلخ خود سخن می‌گفتند خوشحال بودم و سعی داشتم حتی جزئی‌ترین حرف‌هایشان را هم بخاطر بسپارم . که گاه کسی از راه میرسید و اندکی توقف میکرد ، همین توقف کوتاه باعث میشد که آنها رشته کلام خود را گم کنند ، من کیف پولم را بطرف آنها گرفتم و گفتم :

— هرچی پول میخواین بردارین ولی خواهش می‌کنم برای یک ساعت در خانه را ببندین که کسی مزاحم ما نشه و ما راحت بتونیم صحبت کنیم .

یکی از آنها از پله‌ها پائین رفت و در را بست و دیگری گفت :

— آقا ما بخاطر پول نیست که با شما درد و دل می‌کنیم .

و اصرار کرد که دستم را پس بکشم ولی من حس کردم آنها بی‌پول احتیاج دارند و من ساعتی مزاحم کار آنها شده‌ام . برای اینکه اطمینان آنها را بیشتر جلب کرده ، بتوانم آزادانه از تجربیات تلخ آنها استفاده کنم ، دو اسکناس بیست تومانی در آوردم و یکی از آنها داده گفتم که بین خودشان تقسیم کنند . آنها از اینکه براحتی مقداری پول بدست آوردند احساس رضایت و خرسندی می‌کردند . ۴۰ تومان در فاحشه خانه پول بسیار ناچیزیست ، حتی آنها که بازارشان زیاد داغ نیست در روز حداقل ۵۰۰ تا ۸۰۰ تومان کار می‌کنند ولی برای این بدبختان که دوران کساد خود را می‌گذرانند و کسی بآنها توجه نمی‌کند ، ۴۰ تومان هم خودش پولیست . به هر حال رضایت آنها از پول بی‌زحمت ، بمن جرات داد که قلم و کاغذ در بیاورم و خلاصه‌ای از گفته‌های گذشته و

حرفهائی که می‌زدند بنویسم . در بسته‌بود و دیگر کسی مزاحم  
نمیشد و زنی که با صرار من حاضر شده بود سرگذشتش را کامل  
کند ، صحبت می‌کرد .



ممرگذشت عبرت انگیز یک فاجعه



آنروز وقتی برای اولین بار دست مرا در دستش گرفت و فشار داد و نگاهش را در صورتم ریخت ، احساس کردم که برای اولین بار مزه عشق را می چشم . اولین باری بود که بیک پسر دست میدادم و نگاهم با نگاهش گره می خورد . احساس غریب و ناآشنائی که تا آنروز از آن بی خبر بودم ، بمن دست داد . او ایرج برادر شیرین دوست و همکلاسی من بود . من دختری بودم ۱۴ ساله با شور و زیبا که هر روز بر طراوتم افزوده می گشت و زیباتر میشدم . تا آنروز از عشق و عاشقی تنها اسمی شنیده بودم . در کوچه ها و خیابانها ، پسرها و دخترها را می دیدم که باهم صحبت می کنند و می خندند ولی نمیدانستم چرا . آنروز برای حاضر کردن درس بخانه دوستم شیرین رفته بودم ، وقتی در زدم ، ایرج در را برویم باز کرد ، لبخند مردانه ای که بر لب داشت ، صدای گرمی که تا آنروز بر دل من ننشسته بود و نگاه مشتاقانه ای که سراپای مرا و رانداز میکرد همه باعث شد که منم او را طور دیگری نگاه کنم . در حالیکه صدایم از هیجان می لرزید و هنوز نگاهم در نگاهش خفته بود

گفتم :

– شیرین هست ؟ من دوست او هستم .

با خوشروئی گفت :

– بله بفرمائید تو .

و بعد دستش را بطرف من دراز کرد . در یک لحظه انگشتهای

ظریف و کوچک من در دستهای مردانه او قرار گرفت .

– ایرج . از آشنائی با شما خوشوقتم .

– اسم منم شهاست .

نمیدانم در دستش چه نیروئی بود که من بی اختیار گرم شدم و

بدون اینکه دستم را از دستش بکشم ، اجازه دادم چند لحظه

انگشتهای من در دستهای او باشد . احساسی که من داشتم او

چند برابر داشت ، این را از چشمانش می خواندم . بالاخره دست

مرا رهاکرد در حالیکه دوست داشتم ساعتها دست من در دست

او خفته باشد . احساسی گرم و شیرین در تمام وجودم گردش

میکرد و منکه از خود بیخود شده بودم ، نمیدانستم چه بگویم

و چه بکنم .

اسیر عشق . . . .

شیرین را دیدم و با او درس خواندم ولی از آن درس و آنهمه صحبت چیزی در خاطرم نماند . نگاهم در نگاه شیرین بود ولی به برادرش می‌اندیشیدم و دستهای گرم او . به چشمان لبریز از اشتیاق و چهره سرخ شده‌اش . چند بار خواستم از برادرش صحبت کنم و به بهانه‌ای حرف او را بمیان بکشم ، خجالت کشیدم ، خواستم تحمل کنم ولی نتوانستم تا بالاخره وقتی درس تمام شد گفتم :

– شیرین . برادرت کلاس چندمه ؟

او در حالیکه لبخند زنان بمن نگاه میکرد گفت :

– شیطون نکنه چشمت اونا گرفته ؟

با بی‌اعتنائی گفتم :

– نه بجون تو ، منظوری نداشتم ، همین جوری گفتم .

– پنجم ریاضی را میخونه ، درسش خیلی خوبه .

از شیرین خدا حافظی کردم ، هر چه در راهرو و حیاط چشم‌چشم کردم تا یکبار دیگر برادر شیرین را ببینم موفق نشدم . بخانه آمدم آن احساس غریب و پرشور ، بجانم آتش انداخته بود ، رهایم نمیکرد ، می‌خواستم به هر بهانه‌ای که شده باز هم بخانه شیرین

بروم ولی خجالت می کشیدم . یکساعت در تنهائی باو فکر کردم ،  
بالاخره طاقت نیاوردم ، بلند شدم و به بهانه اینکه خودنویسم  
را درخانه شیرین جا گذاشتم بدرخانه اورفتم . در زدم . انتظار  
داشتم باز هم ایرج بیاید و من باز هم انگشتهای یخزدهام را در  
دستهای گرم او بگذارم و آتش سوزنده عشق بازهم وجودم را گرم  
کند و در رگهایم بجوش آید .

بر خلاف تصور من اینبار شیرین خودش در را باز کرد . از دیدن  
او خجالت کشیدم ، همان لحظه از آمدنم پشیمان شدم ولی سعی  
کردم خودم را نبازم . در حالیکه خیلی خودم را کنترل می کردم  
گفتم :

— شیرین جون می بخشی که مزاحمت شدم ، خودنویسم منزل

شما جا مونده .

دوست داشتم او مرا بداخل دعوت کند ولی نمیدانم چرا اینکار  
را نکرد . گفت : بروم خانه را ببینم . بعد از چند دقیقه آمد  
و گفت : تمام اطاق را گشتم ، پیدا نکردم ، حتما " تو کوچه گم  
کردی . و منکه خودنویس گم کردنم بهانه ای بیشتر نبود برگشتم .  
خود باخته کم تجربه

روز دیگر شیرین را در مدرسه دیدم ولی هر چه کردم از برادرش صحبت کنم نتوانستم . آخر من دختر پر رو و بی حیائی نبودم ! به شیرین گفتم : در چند مسئله اشکال دارم ، امروز هم بخانه شامی آیم . او با اینکه تمایل چندانی نداشت معهدا قبول کرد و من بخانه او رفتم ، زنگ در خانه را بصدا در آوردم ، شیرین در را باز کرد ، همانجا پکرشدم ولی بروی خودم نیاوردم . در راهرو و حیاط به این طرف و آنطرف چشم دوختم ولی اثری از ایرج ندیدم . می خواستم از همانجا برگردم ، حوصله درس خواندن نداشتم ولی نشستم . پس از چند دقیقه شیرین بمن گفت : بروم قدری میوه بیاورم . از اطاق خارج شد . لحظه ای بعد در باز شد و ایرج پسریکه دو روز فکر و ذکر من او بود ، وارد اطاق شد ، او نمیدانست که من در آنجا هستم چون بلافاصله بطرف در رفت و گفت :

— آه معذرت میخوام ، نمیدونستم شما اینجا تشریف دارین . داشتم دیوانه میشدم . من برای دیدن او و به بهانه او به آنجا آمده بودم ولی او بمن توجهی نداشت . بعدا " فهمیدم که آنروز میدانست من در آنجا هستم و معذرت خواهی او بخاطر این بود

که من خیال کنم او نمیداند من در آنجا هستم . شیرین با ظرف میوه آمد . بلافاصله نقشه‌ای از ذهن من خطور کرد . یکی از مسائل مشکلی که میدانستم شیرین هم نمی‌تواند آنرا حل کند جلوی‌ش گذاشتم . او قدری به آن فکر کرد و گفت : بلد نیستم . با بی‌اعتنائی و خونسردی گفتم :

— شیرین برادرت چطور ؟ اون میتونه حل کنه ؟

شیرین که نفهمید منظور من از اینکار چیست ، گفت :

— اتفاقاً " شیمیش‌خوبه و می‌تونه راحت حل کنه .

و بلافاصله بسراع او رفت .

## نگاهی لبریز از اشتیاق

از شادی روی پایم بند نبودم ، نقشام گرفته بود . چشم

بدردوخته ، انتظار شیرین و برادرش رامی‌کشیدم . بالاخره آنها

آمدند . بلند شدم و قبل از اینکه او دستش را بطرف من دراز

کند ، دستم را بطرفش دراز کردم و باز هم انگشتهای من در

دستهای او قرار گرفت ولی چون شیرین در آنجا بود ، خیلی

زود دستهای خود را کشیدیم . قلبم بشدت می طپید و دستهایم  
از هیجان می لرزید و بزحمت می توانستم خود کار را لای انگشتهایم  
نگهدارم .

راستی عشق چه نیروئی است که انسان بی اختیار در مقابل آن  
بزانو می افتد و اظهار عجز می کند ؟ قلب هر موجود زنده ، هر  
انسان ، هر دختر ، نیاز به عشق دارد ، عشق لازمه زندگیست  
بدون آن زندگی رنگ و جلای ندارد ولی چه عشقی ؟ عشقی  
که پاک باشد ، قانون و مذهب آنرا ممنوع نکرده باشد و کسی هم  
بوجود آن اعتراض نکند ولی عشقی که من اسیر آن شده بودم ،  
تنها یک هوس بود ، یک طوفان بود ، عشقی که آغازش یک نگاه  
بود و پایانش اصلاً " معلوم نبود . بعد از سلام و احوالپرسی ، مسئله  
را جلوی چشم گذاشتیم تا حل کند . او در حالیکه به مسئله نگاه می کرد  
من با اشتیاق تمام نگاهش می کردم ، شیرین هم سرش پائین بود و من  
توانستم با دقت او را و اندازه کنم ، راستی که صورت زیبا و گیرائی داشت .  
صورت پهن و چشمان آبیش که رنگ دریاها را داشت . موهای بور و فریش  
در دلم آتشی بپا ساخته بود ، آتشی که در اول وجودم را گرم ولی بعداً "  
همه چیزم را سوزاند و مرا خاکستر کرد . بلافاصله مسئله را حل

کرد . چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم . در تمام این مدت  
من نگاهم را از نگاهش بر نداشتم و او که متوجه نگاههای مشتاق  
من شده بود سعی میکرد جلوی شیرین وانمود کند که بمن توجهی  
ندارد .

### بهانه‌ای برای آشنائی

وقتی می‌خواست خدا حافظی کند ، باو گفتم :

— ایرج خان ! شما کتاب داستان خوب ندارید ؟

با مهربانی نگاهم کرد و گفت :

— هر چقدر که دلتون بخواد . یه کتابخونه پر کتاب دارم .

مشتاقانه نگاهش کردم و گفتم :

— اگه براتون زحمت نیست ، لطفا " یه کتاب به من امانت بدین ،

ببرم خونمون ، دو سه روز دیگه براتون میارم .

من اهل مطالعه نبودم ، کتاب نمی‌خواندم ، شیرین هم تعجب

کرد ولی قصد من ارتباط بیشتر با ایرج بود . می‌خواستم به هر

وسیله‌ای که شده باو نزدیکتر شوم .



اگر دختری بی تجربه باشد ، باو نیاموخته باشند که این عشق‌ها با آن عشق‌هایی که انسان بآن نیاز دارد ، از زمین تا آسمان فرق می‌کند ، خود را آنچنان اسیر این عشق‌ها می‌سازد که همه چیز را فراموش می‌کند و دریغ زمانی چشم می‌گشاید و عاقلانه فکر می‌کند که دیگر راهی برای جبران خطا وجود ندارد . این تجربه تلخی است که برای بدست آوردن آن زندگی و همه چیزم را از دست دادم و حالا آنرا برایگان در اختیار دخترها می‌گذارم تا از آن عبرت گیرند . . . . .

دوستت دارم عشق من .

بعد از دو روز ، نامه‌ای عاشقانه در داخل کتاب گذاشتم و باو دادم . نامه‌ای که دو روز تمام آنرا می‌نوشتم . بارها و بارها پاک‌نویسش کردم ولی باز هم یک نامه معمولی بود ، اما نامه‌ای که از دل برخواسته بود و حکایت عشق را مثل همیشه پرسوز و پر خروش عنوان میکرد :

– ایرج خوب من !

همان لحظه‌ای که در را برویم باز کردی و نگاهت را در چشمانم ریختی ، همان ثانیه که انگشتهای یخ زده‌ام را در دستهای گرم خود گرفتی و فشار دادی . من احساس کردم که ترا با تمام وجودم دوست دارم . چهار روز است که بتو فکر می‌کنم ، بتو و صورت زیبایت . صورتی که آرزو می‌کنم فقط برای من باشد و چشمی که دوستدارم فقط مرا نگاه کند . می‌خواهم ترا بیشتر ببینم و در کنارت شیرینی‌های زندگی را لمس کنم . به هر چه پاک است سوگند که ترا با تمامی احساسم دوست دارم . خواهش می‌کنم در این باره به شیرین چیزی نگو .

آنکه ترا می‌پرستد ، شهلا

وقتی بخانه شیرین رفتم ، اتفاقاً " در راهرو ایرج را دیدم و کتاب را باو دادم ، بعد از اینکه از او تشکر کردم ، گفتم :

— خیلی خوب بود ، بخصوص صفحه ۴۵ که از همه زیباتر بود

صفحه ۴۵ جایی بود که من نامها در آن گذاشته بودم و بدینوسیله می‌خواستم او از وجود نامه در داخل کتاب مطلع شود . بعد از اینکه کتاب را باو دادم ، گفتم که باز هم بمن کتاب بدهد و با شیرین وارد اطاق شدم .

در موقع خداحافظی به شیرین گفتم :

– شیرین مثل اینکه قرار بود ایرج خان بمن کتاب بده .

شیرین برادرش را صدا کرد و ایرج که از نگاهش خواندم نامه‌ها را خوانده ، آمد و کتابی بمن داد . از ترس شیرین که مبادا بوئی از قضیه ببرد ، بدون اینکه لای کتاب را باز کنم و یا حتی اسمش را بخوانم ، بلافاصله آنرا در کیفم گذاشتم . بعد از تشکر مجدد از ایرج خداحافظی کرده وارد کوچه شدم . چند قدم که رفتم بطوریکه کسی متوجه نشود ، کیفم را باز کردم و کتاب را ورق زدم . همانطور که حدس می‌زدم نامه‌ای در آن بود . کیفم را بستم و بر سرعت قدم‌هایم افزودم .

بیا دل‌هایمان را بهم بسپاریم

قلبم بشدت می‌طپید ، ذوق زده شده بودم ، اولین نامه‌ای

بود که از یک پسر ، آنهم پسری که دوستش می‌داشتم دریافت

می‌کردم . بالاخره بعد از مدتی که برای من هفته‌ها بطول انجامید

بخانه رسیدم ، در اطاقم را از داخل بستم و نامه‌های ایرج را باز

## شهای زیبا و دوست داشتنی .

شنیده‌ای که می‌گویند دل بدل راه دارد؟ باور کن تا امروز معنای آنرا نمیدانستم ولی حالا با تمامی وجود معنای آنرا درک کردم . راستی که دلها ارتباط دیگری دارند که ما از آنها بی‌خبریم . منم از همان لحظه که ترا دیدم ، عاشق تو شدم ، دیوانه وار بتو دل بستم و منتظر فرصتی بودم تا این عشق آتشین را بتو ابراز کنم . حالا که تو هم باین عشق سوزان پی برده‌ای ، پس چه بهتر که دل‌هایمان را بهم بسپاریم و در سایه این عشق بزرگ ، زندگی را با تمام خوبی‌ها و زیبائی‌هایش دوست بداریم . برای تو مژده‌ای دارم . فردا که جمعه است پدر و مادر و همه بچه‌ها در خانه خاله‌ام که باینجا خیلی دور است دعوت می‌همانی دارند من به بهانه‌ای به آنجانمی‌روم ، اگر مایل هستی تو هم به بهانه درس حاضر کردن بخانه ما بیاتا باهم باشیم و در گوشه‌ای خلوت و آرام ، لحظات با شکوه عشق خود را جشن بگیریم . سخن از

وفا بگوئیم و از بی وفائی ها کناره بگیریم . فقط مواظب باش  
کسی پی باین عشق پاک نبرد .

در انتظار فردا لحظه شماری می کنم .

تشنه محبت تو ، ایرج

از بازگو کردن حالت خود در آنروز عاجزم ، فقط اینرا میدانم  
که دنیا عوض شد و همه چیز رنگ شادی گرفت . با هر که بر  
می خوردم ، از او توقع داشتم او هم بخندد و شادی کند ، غمی  
بدل راه ندهد و مانند من آرام و قرار نداشته باشد . می خواستم  
بهمه شور بیاموزم . یک دختر ۱۴ ساله و بی تجربه ، دختری که  
برای اولین بار در مسیر عشق قرار می گیرد ، دختریکه تا بحال  
کسی باو نگفته است ، این عشق ها پایان خوشی ندارد و به بن  
بست ختم میشود ، چگونه می تواند این درک را داشته باشد که  
عشق های آغاز بلوغ ، زود گذر اما پر هوس و پر آتش است ،  
آتشی که در اول وجود آدمی را گرم می سازد ولی بعدا " می سوزاند  
و خاکستر می کند . ایکاش تمام پدر و مادرها بر خلاف پدر و مادر  
من ، وقتی دخترشان به سن بلوغ میرسد ، او را با این حقایق  
آشنا می ساختند و به آنها می گفتند : این عشق ها ، عشق هائی

نیست که باعث خوشبختی و تحرک زندگیست و همه بدنبال آن هستند .

## پنجهای در کنار آتش

فردای آنروز که جمعه بود ، خیلی راحت به بهانه درس حاضر کردن بخانه شیرین رفتم .

هشدار به پدرها و مادرها که درس حاضر کردن در خانه دوست و همکلاسی ، بهانه ایست که دختران برای فرار از خانه عنوان می کنند و سپس براهی که پایانش بدبختی و سیه روزی است ، قدم می گذارند . اگر خانواده ها طالب خوشبختی و پاکدامنی دخترانشان هستند باید کوچکترین رفت و آمد آنها را تحت نظر داشته باشند ولی بطریقی که دخترانشان نه احساس محدودیت و تحت نظر بودن بکنند و نه احساس آزادی نامحدود و بی حساب . داستان زندگی و انحراف منم بر اثر ندانستن این نکات به جاده بدنمای کشید که ادامه اش چنین است :

وقتی در زدم ، ایرج در را باز کرد و با عجله گفت :

— زود بیا تو که هیچکس تو خونه نیست !

یک خانه تنها ، یک روز خلوت ، یکدختر پرشور و تازه به بلوغ رسیده ، یک پسر جوان و پراحساس ، آنهم با آمادگی های قبلی چه حادثه ای می تواند بیا فریند ؟ آنهم در خانه ای که هیچکس مزاحم نیست . آیا پنبه آغشته به الکل در برابر آتش می تواند دوام بیاورد ؟

وقتی که چنین امکاناتی پیش آید ، دیگر هیچ نیروئی نمی تواند جلوی حادثه را بگیرد . فکر صحیح اینست که کاری کنیم تا هرگز چنین امکاناتی پیش نیاید . وقتی بهم رسیدیم ، زمانیکه دستهایمان باز هم در هم گره خورد ، دیگر به هیچ چیز جز عشق و لذت نیاندیشیدیم . من و او بمانند آتش و پنبه ای آغشته به الکل در کنار هم قرار گرفتیم و زودتر از آنچه تصور می کردیم در آغوش هم فرو رفتیم و . . . .

در یک اطاق خلوت ، اطاقی که حتی پنجره هایش را هم پرده های کرکره ای پوشانده بود و تاریکی وسوسه انگیزی داشت ، من و او بدون هیچ اندیشه ای از آینده و ترسی از عاقبت کار ، آنچه را که نباید انجام می دادیم ، انجام دادیم و زمانیکه بخود آمدیم

همه چیز تمام شده بود . در مدت پنج روزی که من به عشق ایرج می‌اندیشیدم ، حتی تا لحظه‌ای قبل از اینکه آن آتش پر شعله و سوزنده خاموش بشود ، من خودم را فراموش کرده بودم و نمیدانستم در مقابل گوهری که ، آبروی من ، حیثیت من و همه چیز من به آن بستگی دارد ، چه تعهد و مسئولیتی دارم و تا چه اندازه باید در نگهداری آن بکوشم ، حتی اگر شده جانم را هم روی آن بگذارم من این تعهد و مسئولیت را شناختم ولی زمانیکه همه چیز تمام شده بود و شناختن ارزشی نداشت .

آتش هوس خاموش میشود .

وقتی که آتش هوس خاموش شد و آن همه حرارت تبدیل به سردی شد تازه بخود آمدم و پی بردم چه اشتباه بزرگی کرده‌ام ، اشتباهی که هرگز قادر بجزیران آن نبودم . در یک لحظه دنیا تاریک شد . از ایرج بدم آمد . دلم گرفت و فقط توانستم صورتم را در میان دستهای لزرانم بپوشانم و بشدت گریه کنم . ایرج هم حالت مرا داشت ، او هم از اینکار بشدت پشیمان شده بود ولی این پشیمانی



هرگز فایده‌ای نداشت . در همان حالت ، ایرج بازوی لخت مرا گرفت و در حالیکه آنرا تکان میداد گفت :

— شهلا جون . چرا گریه می‌کنی ؟ ما که نمی‌خواستیم اینطور

بشه حالام که شده من با تو ازدواج می‌کنم .

کلمه ازدواج در آن لحظات پردرد ، بهترین کلمه‌ای بود که مرا

تسکین میداد . در یک لحظه ساکت شدم و با چشمانی پراشک

رو به ایرج کرده گفتم :

— تو راست می‌گی ، با من ازدواج می‌کنی ؟

آهی بلند کشید و گفت :

— آره باهات ازدواج میکنم ، چاره‌ای جز این نداریم .

آن‌خانه را ترک کردم در حالیکه سرم بشدت درد می‌کرد و غمی

باندازه یکدنیا روی سینهام خوابیده بود . تنها فکری که مرا

تسکین میداد و به آینده امیدوار می‌ساخت ، ازدواج با ایرج بود

که می‌توانست اشتباه مرا تا اندازه‌ای جبران کند . بخانه رسیدم

و سعی کردم کسی از این ماجرا مطلع نشود . خدا میداند آنشب

را چگونه به صبح رسانیدم . هزار بار بخودم لعنت فرستادم که

چرا ندانسته و چشم و گوش بسته خود را تسلیم ایرج کردم . هر

چه فکر کردم راهی بنظرم نرسید ، تمام راهها به بن بست ختم  
میشد جز یک راه : راهی که سه مانع بزرگ داشت ، موافقت ایرج  
خانواده‌اش و خانواده من . گرچه ایرج بمن وعده ازدواج داده  
بود ولی چگونه می‌توانستم بوعده او اطمینان کنم و به آن امید  
دلخوش باشم .

## ازدواج برای جبران خطا

چندبار ایرج را در کوچه دیدم ، او واقعا " از کار خودش  
پشیمان شده بود و می‌خواست برای جبران آن با من ازدواج کند  
اما از خودش استقلالی نداشت . هنوز ۱۸ سال داشت و اگر دو  
سال دیگر درس می‌خواند تازه دیپلمش را می‌گرفت ، دو سال  
هم مجبور بود بسربازی برود و از طرفی هم صلاح نبود که درسش  
را نیمه‌تمام بگذارند و ازدواج کند . سرانجام تصمیم گرفت همه  
چیز را برای خانواده‌اش بگوید و از آنها تقاضا کند که بخواستگاری  
من بیایند . شبی که قرار بود او جریان ازدواج را با خانواده‌اش  
در میان بگذارد تا صبح خوابم نبرد ، یک لحظه از این اندیشه

نمی‌گذشتم که اگر خانواده‌اش موافقت نکنند، آینده و زندگی من  
چطور میشود. دائم خود را سرزنش می‌کردم که چرا باید برای  
یک لحظه زودگذر اینهمه درد بکشم و ناراحتی را تحمل کنم.  
روز دیگر ایرج را سر راه مدرسه دیدم، خیلی خوشحال بود،  
از دور که می‌آمد می‌خندید، پیدا بود خبر خوشی دارد. قدم‌هایم  
را بلندتر برداشتم، تمام وجودم یکپارچه گوش شده بود که او  
چه جوابی میدهد. خانواده او واقعا "انسانهای خوشبخت و  
روشنفکری بودند. وقتی ایرج جریان را با آنها در میان گذاشته  
بود، آنها بدون تعصب و غرض ورزی با هم مشورت کرده،  
چاره‌ای را در این دیده بودند که مرا برای پسرشان عقد کنند.  
من در خانه پدر بمانم و ایرج تحصیل و خدمت نظامش را تمام  
کند، آنوقت با هم ازدواج کنیم فکر آنها این بود که زندگی و  
آبروی یک خانواده در میان است. این امکان هم وجود داشت که  
من از دست پسرشان شکایت کنم، آنوقت آبروی خانوادگی آنها  
هم در خطر بود. شیرین هم از من تعریف کرده، گفته بود که  
دختر خوبی هستم و از زیبایی هم بهره‌های فراوان دارم. به  
هر حال بعد از چند ساعت مشورت آن خانواده با وجدان و روشنفکر

تصمیم گرفتند که بخواستگاری من بیایند. راستی که اگر خانواده‌ها با دید وسیع‌تری اشتباهات جوانان را بررسی کنند و عاقلانه جدا از تعصب‌ها و توقعات بیجا، تصمیم بگیرند، چقدر از انحراف جوانان کم می‌شود!! ولی افسوس که تعصب‌ها و توقعات بیجای بسیاری از خانواده‌ها، نه تنها اشتباهی را جبران نمی‌سازد، بلکه باعث بوجود آمدن اشتباهات بزرگتری می‌شود. نمونه اش داستان زندگی این دختر است که فدای اشتباهات خود و خانواده‌اش می‌شود.

## مانعی در راه ازدواج

دو مانع از سه مانع بزرگ به بهترین صورت از بین رفته بود. مانع سومی موافقت خانواده من بود که اگر برطرف می‌شد، آنوقت اشتباهی که بر اثر نادانی و غفلت انجام داده بودم اصلاح می‌شد و بمن امکان یک زندگی خوب و شرافتمندانه را میداد. بمادرم گفتم که فردا شب خانواده شیرین برای خواستگاری من، بخانه ما می‌آیند. هرچه او اصرار کرد که برادر شیرین چه شغلی دارد

من سرباز زدم ، ترسیدم بگویم محصل است ، آنوقت قبل از اینکه آنها بیایند پدرم مخالفت کند . احتمال می‌دادم ، وقتی پدرم مادرم ایرج‌زیبا و دوست داشتنی و خانواده خوب و با شخصیت او را ببیند ، حتما " با ازدواج من موافقت می‌کنند . بالاخره فرداشب فرا رسید و خانواده ایرج همگی برای خواستگاری بخانه ما آمدند . همه چیز برای پذیرائی آماده بود . خوبست کمی هم از پدرم صحبت کنم ، او انسانی بود که به موقعیت اجتماعی و درآمد اشخاص بیشتر از هر چیز اهمیت میداد و می‌خواست برای دخترش خواستگاری بیاید که از موقعیت شغلی خوب و درآمد سرشار برخوردار باشد . او ایندو را به همه چیز ترجیح میداد و خیلی هم متعصب و سختگیر بود .

## توقعات بیجا در ازدواج

پدرم در برخورد اول از خانواده ایرج و خود او خوشش آمد و اگر ایرج شغل خوبی داشت حتما " با ازدواج من موافقت می‌کرد . بعد از یک مقدمه چینی مفصل ، پدر ایرج گفت که ایرج مرادیده

و پسندیده و آنها برای خواستگاری من آمده‌اند ولی حرفی از  
ماجرای آنروز و اینکه من بدست ایرج فریب خورده‌ام نگفت .

پدرم بعد از صحبت پدر ایرج اظهار خوشحالی کرد و گفت :

– خب بفرمائید ، شغل آقا پسر شما چیه و چقدر درآمده‌اره؟

پدر ایرج با خوشروئی تمام گفت :

– ایرج ما فعلا " درس میخونه ، محصل کلاس پنجم ریاضیه

انشالله وقتی دیپلمشو گرفت و رفت سربازی ، براش یه شغل

خوب انتخاب می‌کنیم و بعدا " یه عروسی مفصل می‌گیریم . حالا

با اجازه شما دخترتونو واسه ایرج عقد می‌کنیم تا سرشون گرم

باشه و بهتر بتونن درس بخونن .

پدرم از شنیدن این حرف ، اخمهایش را در هم کرد و گفت :

– خیلی معذرت میخوام آقا . مگه آرزو دارین پسرتونوزن

بدین ؟ چرا میخواین اونا بدبخت کنین ، بزارین درسش تمام

بشه بره دانشگاه ، اونوقت که از سربازی اومد ، براش یه فکری

بکنین . حالا اصلا " صحیح نیست .

پدر ایرج گفت :

– درسته ولی چه اشکالی داره ، این دو تا که همو می‌خوان با

هم عقد بشن تا هم منحرف نشن و هم خیالشون راحت باشه  
می بینین که جامعه و وضعش خرابه ، دخترا و پسرآ زود منحرف  
میشن ، روزنامه های شب را که می خونین چه جوری جوونا از خونشون  
فرار می کنن و بدبخت میشن / در ضمن فکر نمی کنم که ارتباطی با  
درس خوندن اونا داشته باشد .

پدرم با همان اخمهای در هم گفت :

آقایین حرفا چیه؟ ، اونا که منحرف میشن ، تقصیر خودشون

تقصیر خانوادشونه ، دختری که تویه خانواده خوب باشد هیچ

وقت منحرف نمیشه . . .

تقلید کورکورانه از غرب

— آقای محترم اشتباه شما همین جاست ، فکر می کنین اونها تیکه

منحرف میشن ، همشون از خانواده های منحرفی هستنند ، خیلی

از دخترها و پسرها از همین خانواده ها که ما فکر می کنیم پاک

هستیم و روشنفکر ، منحرف میشن . وقتی ما متوجه میشیم که کار

از کار گذشته و راه جبران باقی نمونده . مگه ما مسلمان نیستیم ،

مگه قانون اسلام نگفته که پسرها و دخترها را زود وادار به ازدواج  
کنید تا منحرف نشن . چرا می خواهید به تقلید از کشورهای غرب  
انحرافات را در بین دخترها و پسرها رواج بدین و اونا را بدبخت  
کنین ؟ چه اشکالی داره دختر شما و پسر من با هم عقد بشن و  
هر هفته یکبار همدیگر را ملاقات کنند و آتش هوس خودشون به  
طریق مشروع خاموش کنند؟ ما که خبر نداریم ، ممکنه اونا بیرون  
از خونه ، با هم ارتباط نامشروع پیداکنن و منحرف بشن . پس  
چه بهتر که از حالا جلوی این انحرافات را بگیریم و نگذاریم  
کاربجاهای باریک بکشه ، چه دلیلی داره که وقتی حرف از قانون  
الهی و دستور شرعی پیش میاد ، ما سر می پیچونیم و بدون هیچ  
دلیلی سر زیر آب می کنیم ؟ ما پدر و مادرهای بی فکر و بی تعهد  
هستیم که باعث میشیم دخترامون هرزه بشن و پسرامون هرشب  
در آغوش یه فاحشه بخوابن . وقتیم که برامون خبر می آرن دخترمونو  
فلان جا در فلان حالت دیدند یا پسرمونو در فلان کلانتری  
دستگیر کردند ، به سرو صورت خودمون می زنیم و تازه بفکر  
اونا می افتیم ولی اونوقت چه فایده ای داره؟ بعد از مرگ سهراب  
داروی بیهوشی چه سود؟!!



بحث پدر من و پدر ایرج بالاگرفت . پدر ایرج واقعا "مرد پاک و روشنفکری بود ، هر چه سعی کرد ، پدرم را راضی کند که با ازدواج ماموافقت کند ، پدرم راضی نشد و گفت :

— آقا من جواب فامیلهها و دوستانو چی بدم ؟ باونا بگم خواستگار دختر من یه محصله ، بگم چهار سال دیگه میخوان عروسی بکنن و . . . .

پدر ایرج نمیخواست ماجرای فریب خوردن مرا بگوید ولی وقتی با استدلال و منطق نتوانست پدرم را راضی کند ، بناچار پرده از راز ماجرا برداشت و همه چیز را آنطور که اتفاق افتاده بود تعریف کرد . وای که هنوز وقتی حالت عصبانیت آنروز پدرم را بخاطر می آورم ، مو بر بدنم سیخ میشود و قلبم از حرکت می ایستد پدرم دیگر در قالب یک انسان نبود ، حیوانی بود که می غرید و زوزه می کشید . من از پشت در همه حرفهای آنها را می شنیدم و مرتب گریه می کردم . خوشبختی و سعادت با من یکقدم فاصله داشت . خوشبختی بزرگی که اشتباه مرا هم جبران میکرد . در

پشت کلمه آری پدرم دنیای خوب من قرار داشت و در آنسویش که کلمه‌نه بود ، دنیای بدبختی و پر حسرت من . وای از دست پدرم و هر پدر متعصب و بیفکری که بدست خود دخترش را بدره بدنامی پرتاب می‌کند . اگر پدر من آدم فهمیده‌ای بود ، با اینکه استدلال صحیح و منطقی پدر ایرج او را راضی به ازدواج نساخته بود ، وقتی که می‌دید دخترش بر اثر یک اشتباه ، سرمایه و عفت خود را از دست داده است ، لااقل سر عقل می‌آمد و بناچار راضی به این ازدواج میشد . ولی تعصب و بیفکری در آن لحظه از او یک انسان کاملاً "دیوانه ساخته بود ، دیوانه‌های عصبانی و خطرناک . نزدیک بود که بین پدرم و خانواده ایرج دعوا و زد و خورد در گیرد . خدا بر عزت و عمر پدر ایرج بیافزاید که با دانائی و هوشیاری نگذاشت ، آنشب در خانه ما دعوا بشود ، دعوائی که بزد و خوردی خونین منجر و باعث آبروریزی دو خانواده میشد . شنیدم که پدرم گفت :

— بلائی سر دخترم در بیارم که در داستانها بنویسند و

تاریخ اونو ثبت کنم !!

آخ از این پدرهای متعصب و غیرتی بیجا و بیموقع که وقتی کار

از کار می‌گذرد ، ب فکر چاره می‌افتد و می‌خواهند غیرت خود را  
نشان بدهند .

## فرار از ترس پدر

میدانستم که وقتی خانواده ایرج از خانه ما بروند ، پدرم  
آنقدر مراکتک میزند که دست و پایم بشکند و شاید آنقدر عصبانی  
بشود که مرا بکشد . تصمیم گرفتم از آن خانه لعنتی که برای من  
جهنمی شده بود ، فرار کنم . حالا هم نمیدانم فرار من در آن  
موقع درست بود یا نه ، فرار کردنی که باعث انحراف و سقوط  
من شد . نمیدانم اگر در خانه می‌ماندم ، این امکان برایم وجود  
داشت که طلوع صبح دیگر را ببینم یا نه ، شاید هم پدرم بعد  
از کتک‌زدن آرام میشد و زندگی من در مسیر حقیقی خودش قرار  
می‌گرفت . به هر حال درست یا غلط من فرار را بر ماندن ترجیح  
دادم و همان لحظه از خانه خارج شدم . نمیدانم بعد از فرار  
من بین پدرم و خانواده ایرج چه گذشت ، فقط اینرا میدانم که  
پدرم چند بار از خانواده ایرج و خود او شکایت کرده ، حتی

کارشان به مراجع قضائی کشیده بود ولی منکه شاهد اصلی قضیه و مهرهٔ مهم این بازی بودم ، وجود نداشتم که نظر بدهم و آنها قضاوت کنند که حق با کیست . از خانه بیرون آمدم ، یکدختر فریب خورده ، دختریکه از ترس پدر از خانه گریخته ، دختری که راه بجائی ندارد به کجا می تواند برود ؟ تصمیم گرفتن در آن لحظه بحرانی برای من مشکل بود ، حال خودم را نمی فهمیدم ناگهان بفکرم رسید که بخانه ایرج پناهنده شوم ، شاید آنها مرا در پناه خود گیرند و باز هم زندگی من در مسیر عادی قرار گیرد . در کوچه بسرعت می دویدم ، فکر می کردم پدرم دارد مرا تعقیب می کند . مرتب پشت سرم را نگاه می کردم و از ترس می لرزیدم . بچه آهوئی بودم که از دست صیاد فرار می کند و نمیداند در مسیر او گرگهائی کمین کرده اند تا او را بربایند . اسیر شدن در دست صیاد بهتر از دریده شدن در چنگال گرگ می باشد . صیاد یک انسان است ، قلب دارد ، احساس دارد ، شاید دلش برحم آید و بچه آهوها را رها کند ولی گرگ چه دارد؟! در آن هنگام ، قیافه پدر در نظر من زشت ترین قیافه ها بود و وجودش غیر قابل تحمل ترین وجودها .

نفس زنان و هراسان بخیابان رسیدم . اولین اتومبیلی که جلوی پایم ترمز کرد ، بدون اینکه ببینم نمره‌اش شخصی است یا کرایه ، سوارش شدم . وقتی که اتومبیل حرکت کرد ناگهان بخودآمدم و دیدم که اتومبیل شخصی است ولی راننده‌اش آنقدر گرم و با محبت با من طرف شد که من نسبت باو خوشبین شدم . بسیارند دخترانیکه فریب‌ظاهر آرام و سر بزیر اشخاص رامی‌خورند و بدون ترس از عاقبت معاشرت ، دوستی آنان را می‌پذیرند ، سواراتومبیلشان میشوند و زمانی بخودمی‌آیند که دامنه‌شان لکه‌دار شده است .

واماتوای خواننده این سرگذشت تکان دهنده ! آیا بعد از این امکان دارد تو هم فریب‌ظاهر اشخاص را بخوری و سوار اتومبیلی بشوی که معلوم نیست مقصدش کجاست ؟!!...

راننده اتومبیل خیلی آرام و دلسوزانه از من پرسید که چرا هراسناک و شتابزده هستم . نمیدانم چه شد که بی‌اختیار ماجرا را برای او تعریف کردم ولی قصه فریب خوردنم را نگفتم ، کنجکاوانه پرسید :

آیا قبلاً " با ایرج ارتباطی داشته‌ای یا نه ؟ من گفتم : چند بار  
او را در خانه دوستم شیرین دیده بودم . خیال می‌کردم می‌توانم  
راز نگهدار باشم ولی او زرنگتر از آن بود که نفهمد بین ما چه  
گذشته است . چه اگر بین ما ارتباط نامشروعی برقرار نشده بود ،  
ناراحتی من و پدرم دلیلی نداشت . راستی تا یادم نرفته بگویم  
که او خود را قاضی دادگستری معرفی کرد و گفت ، اگر برایت  
مشکلی هست ، می‌توانی آنرا با من در میان بگذاری . و علت  
اینکه من همه چیز را برای او تعریف کردم ، اعتماد من به شغل  
و موقعیت او بود که بعداً " دانستم دروغ است و او شغل دیگری  
دارد .

او با خوشروئی و حالتی که دلسوزی پدرانهای را می‌رساند بمن  
گفت که صلاح نیست بخانه پدر بازگردم یا بخانه ایرج پناهنده شوم  
بهتر است امشب بخانه او بروم و کنار همسرش باشم تا فردا صبح  
در این باره تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد . آنقدر مهربان و صمیمی  
صحبت می‌کرد و آنقدر در گفتارش صداقت و پاکدلی نشان میداد  
که من باو اعتماد نموده ، هر چه گفت بدون چون و چرا قبول  
کردم .

درمقابل یک آپارتمان در بالای شهر ایستاد و زنگ را فشار داد. زنی در راباز کرد، راننده که حالا او را بنام آقای قاضی می شناختم قدری با زن آهسته صحبت کرد. فکر کردم او دارد ماجرای فرار مرا برای همسرش تعریف می کند تا او نسبت بمن بدبین نشود و مرا بخانه اش راه دهد.

عیب دخترها اینست که به هر چیز و به هر کس با دیده خوشبینی و اعتماد نگاه می کنند و هرگز نمی خواهند اندیشه نمایند که امکان دارد این چهره ها، این مهربانی ها، این دلسوزی ها و این احترامهای بیجا همه نقشه و توطئه ای باشد برای اغفال نمودن آنها. و ایکاش دخترها به همه چیز و همه کس بدبین میشدند تا اسیر چنگال گرگ صفتان نمیشدند و کنیزوار، تحت اختیار اربابان شهوت پرست، پول دوست قرار نمی گرفتند. به هر حال مرا به اطاقی که در آن تخت خوابی وجود داشت راهنمایی کردند زنی که خود راهمسر آن قاضی معرفی کرد از من با خوشروئی تمام استقبال نمود. ایکاش پایم می شکست و وارد آن آپارتمان نمیشدم

ایکاش زیر دستهای بیرحم پدرم خفه میشدم ولی در آن اطاق قرار نمی‌گرفتم . یکدختر ۱۴ ساله ، دختریکه هیچ تجربه‌ای ندارد و نمیداند در اطرافش چه دام‌هایی گسترده‌اند ، وقتی خود را در محاصره یک دام خطرناک می‌بیند ، چه می‌تواند بکند ؟ آری من ندانسته‌با درتله‌ای گذاشته‌بودم که با حیثیت و آینده من بازی میکرد . گرفتار انسان‌هایی شده بودم که می‌خواستند از فروش تن من به پول کثیفی که در نظرشان بود برسند .

آندختریکه در خیابان قدم بر میدارد ، صدها نگاه مشتاق سر راهش می‌نشیند و او چون کبکی مغرور می‌خرامد و پیش میرود ، آیا هرگز می‌اندیشد که اگر بدن‌بال خواهشهای دل و التماسهای طمعکاران قدم بردارد ، اسیر چنین قفس‌هایی میشود ؟ اگر قبلاً " کسی بمن گفته‌بود که در اطراف دختران چه دام‌هایی گسترده‌اند و چگونه آنها را فریب میدهند ، آیامن دوستی پسری رامی‌پذیرفتم و سوار اتومبیل کسی میشدم ؟! هرگز و هرگز .

آنشب با اینکه از آمدن بیک مکان نا آشنا ، ناراحت بودم ولی چون آنمرد و آن زن که خود را زن و شوهر معرفی کرده‌بودند بمن خیلی محبت و دلسوزی نمودند ، احساس آرامش و امنیت میکردم .



بعد از ساعتی شام خوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم .  
نمیدانم چقدر طول کشید تا خوابم برد ، فقط اینرا میدانم که  
پلکهایم زود سنگین شده ، بروی هم افتادند . . . .  
صبح که از خواب برخاستم بدنم بشدت گوفته شده بود و سردرد سنگینی  
آزارم میداد .

خیلی زود پی بردم که آن جنایت کارها ، آن گرگ صفتها با بدن  
من مثل یک حیوان رفتار کرده بودند . ساعتها پیکر لطف و  
بیهوش من بازیچه چند مرد عیاش و هوسران شده بود . وقتی  
انسان در حالت خواب و بیهوشی است با یک مرده فرق ندارد  
و آن گفتار صفتها حتی از مرده منم حذر نکردند و برای  
خاموش ساختن آتش هوسهای خود و برای رسیدن به پولهای  
کثیفی که از تن فروشی من بدست می آوردند ، بدن یک دختر جوان  
را به بازیچه گرفتند . . . .  
زندانی یک عشرتکده

در این افکار بودم که زنی وارد اطاق شد ، البته نه آن

زنی که دیشب دیده بودم او ظاهرا " دختری بود ۲۰ ساله با آرایشی غلیظ که از چشمانش بی حیائی و بی عفتی می بارید و با یک نگاه مشخص میشد که نمی تواند یک دختر سالم و پاکدامن باشد . خیلی گرم و صمیمی با من روبرو شد و پس از اینکه صورت مرا بوسید گفت : میدانم که از ترس پدر از خانه فرار کرده و با ایرج ارتباط داشته ام و ادامه داد که منم سرگذشتی شبیه بتو داشتم . بالاخره بعد از مقدمه چینی های زیاد بمن فهماندم که چاره ای جز این ندارم که در آن خانه بمانم و با پذیرائی از مردهای غریبه پول بدست آورم ، پولی که مستقیما " به جیب اربابان گرگ صفت من می رفت . آخر یک دختر ۱۴ ساله ، چطور می تواند بپذیرد که در آن سن و سال کم روسپی شود و هر روز و هر شب در اختیار یک مرد قرار بگیرد!! فرار من از آن خانه مشکل بود چون مرتب در اطاق مراقف می کردند و یک مرد را هم نگهبان من گذاشته بودند تا غفلتا " فرار نکنم . شب که شد یک مرد جوان را به اطاق من فرستادند و قبلا " مرا تهدید کردند که اگر حرفی بزنم و اظهار ناراحتی کنم مرا خواهند کشت و حتی گفتند ، چند دختر را که قبلا " از دستور آنها سرپیچی کرده اند ،

بطریق مرموزی نابود ساخته‌اند .

و تو ای خواننده، خوب من! شاید فکر کنی که این سرگذشت، ساخته فکر یک نویسنده است و نمی‌تواند واقعیت داشته باشد . منم اصراری ندارم تا ثابت کنم این داستان تماماً واقعیت دارد . ولی هر چه باشد این داستان یک افسانه دور از ذهن نیست . در هر جامعه‌ای هستند انسانهایی که در پشت پرده ، بزرگترین جنایات را انجام می‌دهند که باور کردن آنها واقعا " مشکل است . در دنیای سرمایه داری امروز که معیارها تغییر فاحشی کرده‌اند ، بوقوع پیوستن هیچ جنایتی ، افسانه و بعید نیست . با کمی دقت در طرز فکر انسانهای فریبکار ، می‌توانیم پی ببریم که در دنیای متمدن امروز ، هر جنایتی به هر شکل و طریقه‌ای که امکان داشته باشد ، می‌تواند رخ دهد و قربانی بگیرد . سخن در این باره زیاد است و بنابراین امکانات کتاب از آن میگذریم .

التماس از یک انسان بی عاطفه

آنمرد به اطاق من آمد و در را از داخل قفل کرد . پیدا

بود که مرد ثروتمند و خوشگذران نیست . پیش خود فکر کردم با او خوشرفتاری کنم ، شاید دلش برحم آید و مرا از آن خانه لعنتی نجات بدهد . با آغوشی باز از او استقبال نموده سعی کردم ترحم او را نسبت بخودم برانگیزم . وقتی که آتش هوسهایش خاموش شد ، با گریه و التماس از او خواستم کاری کند که من از آن خانه بدنام نجات پیدا کنم ولی او آنقدر بی صفت و پست بود که به گریه‌های من توجهی نکرد و گفت :

هرکاری که بگی برات انجام میدم ، هرچی بخوای برات میخرم ولی اینکار را نمی‌کنم . مردی که صاحب این عشرتکده است اسمش جباره ، آدم خطرناکیه . اگه بفهمه که من باعث فرار تو شدم منو نابود میکنه ، سابقشم بده ، چند بار بجرم اغفال دخترها و تشکیل عشرتکده بزندان رفته ، طرف شدن با او کار حضرت فیه . .

او گرچه از جبار می‌ترسید ولی بخاطر آن ترس نبود که التماس‌های مرا ندیده گرفت . اومی خواست باز هم به آنجا بیاید و از شکارهائیکه جبار و یارانش بتور می‌زدند ، بهره ببرد و به لذت شیطانی خود

جبار مرد بی شرفیکه من و امثال مرا در اختیار شهوت پرستان میلیونر می گذاشت و پول می گرفت ، با همکاری چند مرد وزن دیگر در آن آپارتمان یک عشرتکده خصوصی درست کرده بود . او هر کسی را به آن عشرتکده راه نمیداد ، چون می ترسید کسی پیدا بشود که جنایات او را فاش سازد . مشتریان بخصوصی داشت که همه از ثروتمندها و میلیونرها بودند ، همانهاییکه از صبح تا شب به هزار حيله متوسل میشدند تا جیب مردم را خالی کنند و شب قسمتی از آنچه را که از مردم بزور گرفته بودند ، به جیب جبار سرازیر نمایند . این انسانهای شریف پولدار ! که کاری جز پول در آوردن و صرف عیاشی و خوشگذرانی کردن نداشتند ، هرگز در این اندیشه نبودند که این دخترهای بدبخت از کجا و چگونه آمده اند و چه خانواده هایی در انتظار آنها هستند . تنها بخود می اندیشیدند و آتش هوسهای خود و آنقدر سنگدل و بیرحم که حتی سوزناک ترین گریه ها و ضجه ها ، آنها را تکان نمیداد شاید هم حق داشتند ، زیرا آنقدر غرق در کثافات گناه

و جنایت شده بودند که روح و قلبشان چون سنگ بی احساس و بی عاطفه شده ، آوای ناله‌ها و گریه‌ها در آنها اثری نداشت .  
بعبارت دیگر اسکناسهای درشت اینها بود که جبارها رابه طمع می انداخت تا عشرتکده‌ها درست کنند و برای تصاحب آن اسکناسها ، دختران بیگناه و معصوم را بفریبند و به تن فروشی وادارند .  
اگر این میلیونرهای فاحشه‌ساز و واسطه ساز نبودند ، جبارها هم وجود نداشتند و دخترانی اسیر و برده نمی شدند . ولی صدافسوس که هر روز بر تعداد این شهوت پرستان پولدار افزوده میشود ، هر روز ده‌ها جبار دست به فعالیت می‌زنند و ده‌ها دختر قربانی می‌گردند .

## اعزام به خلوتسرای میلیونرها

جبار از فروش دخترهایی چون من ، مبالغ سنگینی می‌گرفت . هر چند وقت یکبار مکان خود را تغییر میداد و با زرنکی و تردستی نمی‌گذاشت کسی پرده از راز جنایات او بردارد . زمانیکه بر اثر تهدیدها و وعده‌ها کم‌کم رام شدم ، آن بیقراری‌ها و بهانه‌گیری‌ها

تمام شد و دیگر بقول آنها گستاخ نبودم مرا بیرون هم می فرستادند البته با یک نفر محافظ که همیشه در کنار من بود . آدرس ها قبلا " تلفنی داده میشد و من بایک اتومبیل آخرین سیستم که از طرف مشتریان ثروتمند فرستاده میشد با یک نفر محافظ بخانه آنها می رفتم . بخانه هائیکه هر کدام میلیونها قیمت داشت و تنها وسعت باغش چند هزار متر بود . مرا به آن خانه ها می بردند ، محافظ در حیاط خانه می ماند و من مانند بره مطیعی که به کشتار گاه راهنمایی شود به خلوتسرای میلیونرها راهنمایی میشدم . بعد از چند ماه که از اقامت من در آن عشرتکده می گذشت ، شاید اگر مرا تنها می گذاشتند و می گفتند به هر کجا که می خواهی برو من بخانه پدرم باز نمی گشتم ، چه من از ترس او از خانه فرار کرده بودم و حالا اگر می خواستم بروم ، نمیدانستم چه سرنوشتی در انتظار من خواهد بود . از طرفی تکرار گناه قلب و روح مرا سیاه کرده ، به آن خانه ها و پذیرائی های اشرافی عادت کرده بودم . بعد از یکسال که در اختیار جبار بودم ، وقتی تمام مشتریان از وجود من سیر شدند و دیگر برایشان تازگی نداشتم جبار مرا بیک عشرتکده دیگر فروخت .

باور کردنش مشکل است ولی هنوز هم در هر جامعه‌ای ، انسان  
فروشی وجود دارد و بسیاری از دخترانیکه اسپرمل‌های بدن‌ام  
میشوند ، تنها از این راه بدام می‌افتند .

### جوانی زودگذر و پیری زودرس

مدتی در آن عشرتکده که بصورت تلفن اداره میشد ، کار  
کردم . داستان زندگی سراسر تلخ و نکبت بار من مفصل‌تر از  
اینست که بخواهم آنرا در یک شب تمام کنم . شرح جزئیات زندگی  
من ، حرفه‌ای که شنیده و چیزهائیکه دیده‌ام ، بیماری‌های کوتاه  
مدت و دراز مدتی که بسراغم آمده ، آنقدر زیاد است که در یک  
کتاب نمی‌گنجد . هر روز از طراوت و شادابی من بطور وحشتناکی  
کاسته میشد و زمانیکه به سن بیست سالگی رسیدم ، صورتم را هر  
کس میدید ، حدس میزد که حداقل ۳۰ سال سن دارم .

بعد از چند سال اقامت در عشرتکده‌های خصوصی ، تصمیم گرفتم  
که خودم به تنهایی در خیابان کار کنم . مشتریان خیابانی مورد  
اعتماد نبودند ، اکثراً " مورد اذیت و آزار آنها قرار می‌گرفتم .



قبل از تعریف سرگذشتم ، برای شما گفتم که چطور روزی مرا به بیابان بردند ، برای تفریح سرو ابروهایم را تراشیدند و مرا برهنه وسط بیابانرها کردند . آنهاکه قربان صدقه من می رفتند آنچنان از گرد من پراکنده شدند که از باز گو کردن آن عاجزم .

### قلعه آخرین نقطه سقوط

هرزنیکه کارش بکساد می کشد به قلعه می آید . قلعه آخرین نقطه سقوط است . هر روسپی که می خواهد راحت کار کند می آید و ساکن این محله پرغم میشود . ابتدا جایش در خانه های لوکس است ولی بتدریخ خانه عوض می کند تا اینکه سرانجام بخانه هایی چون خانه ما می رسد که می بینید بوی تعفن آن انسان را از هر چیزی سیر می کند . تازه اینجا هم نقطه پایان نیست . نقطه پایان زمانی فرا می رسد که ما را از اینجا هم بیرون می کنند ، آنوقت در یکی از کوچه های این قلعه درکنار دیواری می افتیم و مانند یکسگ جان می دهیم و روز بعد شهرداری جسد ما را مانند یک سگ بر میدارد و در گوشه دورافتاده ای از گورستان شهر چال

می‌کند. و چنین است فاصله اوج و سقوط یک فاحشه: از خانه‌های چند میلیون تومانی تا کوچه‌های تنگ و کثیف فاحشه‌خانه. فاحشهای که زمانی هر روز چند هزار تومان درآمد داشت، حالا محتاج بچند ریال پول خورد و یک لقمه نان است که باقیمانده زندگی نکبت بارش را تمام کند...

و اینست پایان هوسها و فریبها، فرار از مقررات اجتماعی و مذهبی و تن دادن به آنچه را که مردم زشت می‌شمارند و مذهب گناهِش مینامد. راهی که خیلی زود به پایان میرسد و پایانی پر درد و نکبت بار دارد...

### هشدار یک روسپی بدخترها

سرگذشت شهلا که حالا او را بنام دیگری می‌شناسند، تمام میشود. می‌گویم از تجربیات تلخی که در این سالها بدست آورده‌ای، پیام و هشدار بده. باشد حرف تو که قربانی هوسها و بی‌عفتی‌ها شده‌ای، هشدار باشد تا کان دهنده برای دخترها و خانواده‌ها. لحظه‌ای تامل می‌کند، اشکهایی که در گوشه چشمانش جمع شده‌اند،

پاک کرده می گوید :

— ترا بخدا وضع ما را برای دخترها بنویس و بگو در چه جهنمی  
بسر می بریم ، به آنها بگو اسیر هوی و هوسهای شیطانی نشوند  
و قدم در راهی نگذارند که آغازش هوس است و پایانش روسیاهی  
و بدنامی . اگر تازه به سن بلوغ رسیده اند و دلشان در هوای  
عشق پرپر می زند ، قدری تامل کنند و از عاقبت عشقهای که  
آغازش هوسهای خیابانی است بپرهیزند . عشق خواه ناخواه  
روزی به سراغ آنها آمده ، دل کوچکشان را گرم خواهد ساخت  
ولی خدا کند آن عشق ، عشقی پاک باشد ، عشقی بخاطر ازدواج  
و هدفی مقدس . عشقی که ممنوع باشد ، در کوچه و بازار بوجود  
آید ، بخاطر لذت ها و هوسهای زودگذر باشد ، گرچه آغازی  
زیبا و شیرین دارد ولی عاقبتش همیشه تلخ و پر حسرت است .  
نمونه اش زندگی نکبت بار و بد فرجام منست که برایتان تعریف  
کردم . اگر من عشق برادر شیرین را بدل نمی گرفتم و در آن  
روز خود را تسلیم اونمی ساختم هیچ زمانی دچار چنین ماجراهائی  
نمیشدم . بدخترها بگوئید : ارزش گوهر عفت خود را بدانند  
زیرا وجودشان بدون آن ارزشی ندارد .

من قربانى يك خطا و يك عشق ممنوع شدم ولى خطاى  
بزرگتر را پدر متعصب و بييفكر من مرتكب شد كه در آن شرايط  
با ازدواج من مخالفت كرد و حتى مرا تهديد به مرگ نمود . به  
خانوادهها بگوئيد : آهاي خانوادههاي بييفكر ! دختران خود را  
همزمان با آغاز بلوغ با مسائلى كه بايد بدانند ، آشنا سازيد و  
به آنها بگوئيد كه اگر گوهر عفت خود را از دست بدهند چه  
مصيبت و نقصان بزرگى است !!

به پدرها بگوئيد : اگر خواستگارى براى دخترشان آمد و او را  
جوانى پاك و سر براه تشخيص دادند ، به بهانه اينكه دخترشان  
بايد درس بخواند و پسر هم بيك حقوق و شغل خوب برسد ، با  
ازدواجشان مخالفت نکنند كه احتمال زياد دارد ، دخترشان از  
راه راست منحرف بشود . ولى چشم و گوش بسته هم دختر خود  
را شوهر ندهند كه آنها مصيبت بزرگترى است . خيلى از زنهاییكه  
در محله بدنام بسر مى برند ، قربانى ازدواجهاي نامتناسب و  
بدون توافق اخلاقي شده اند .

دختران را درشرایطی شوهر بدهید که پسر را کاملا " می شناسید  
و به آینده او از جهت ایمان و پاکی امیدوار هستید . هیچ پسری  
را تنها باین اندیشه که آینده ای درخشان و پولساز دارد بدامادی  
انتخاب نکنید که تنها پول باعث خوشبختی و سعادت خانواده  
ها نیست . آنچه یک خانواده را خوشبخت می کند توافق اخلاقی  
و پیروی از حقیقت است .

### آهای دخترها با شما هستم

در جامعه ما جبارها زیاد هستند که در کمین دختران  
نشسته اند تا از وجود آنها برای رسیدن به اهداف کثیف خود  
استفاده کنند . اولین گام بسوی جبارها ، سوار شدن در اتومبیلها  
نمره شخصی است و دومین گام فریب خوردن از پسرها و مردهائیکه  
ظاهری آراسته و بیانی مهربان دارند . همان پسریکه در همسایگی  
شماست ، امکان دارد واسطه یک عشرتکده بوده ، از دوستی با  
شما منظورهای خطرناکی داشته باشد . اگر طالب خوشبختی  
زناشوئی هستید ، هیچ زمان در هیچ مکان دوستی پسری را نپذیرید

و سوار اتومبیلی نشوید و آخرین پیام : عشق بعد از ازدواج و  
تسلیم بعد از عقد مانعی ندارد ، جز این باعث بدبختی و  
روسیاهی است .

## آرزوی نویسنده

حرف‌های سه‌لا تمام میشود . ساعت را نگاه می‌کنم ، از  
۹ شب هم گذشته است . از اینکه سه‌لا و دو همکارش با من  
صادقانه صحبت کرده‌اند ، تشکر می‌کنم . آنها را بحال خودشان  
می‌گذارم و از آن خانه کثیف که ۳ ساعت تمام مجبور به تحمل  
آن بودم بیرون می‌آیم . من آنچه را که شنیدم و بچشم خویش  
دیدم با اضافه تجربه‌های قبلی و مطالعاتی که در این زمینه داشتم .  
در این کتاب کوچک نوشتم . ولی آیا این نوشته‌ها می‌تواند  
دخترها را از مسیر غلطشان باز دارد و به خانواده‌ها هشدار دهد  
که بیشتر مواظب دخترانشان باشند ؟ اگر از بین تمام دخترانیکه  
این کتاب را می‌خوانند ، یک‌دختر فقط یک‌دختر تغییر مسیر داده  
بسوی پاکی‌ها گام بردارد برای من یک‌دنیا ارزش معنوی دارد .

برای اینکه شما هم در این پاداش بزرگ سهیم باشید ، سعی کنید  
این کتاب را در اختیار هر دو ختريکه می شناسید قرار دهید و برای  
اینکه جامعه بهتری داشته باشیم در تبلیغ هر کتاب خوب ، صادقانه  
بکوشید .  
به آن امید .

پائیز ۱۳۵۴ - تهران  
مهدی مشایخی

در انتظار هستم .

بیاری خداوند بزرگ ، مدتهاست که در اندیشه نشـر  
کتابهائی هستم پیرامون فحشاء و روسپیگری و علل انحراف دختران  
و زنان که هشداری باشد تکان دهنده بدوشیزگان و خانواده‌ها .  
اولین کتاب از این مجموعه را خواندید . در انتظار انتقادات  
و پیشنهادات شما هستم تا در نوشتن کتابهای بعدی از آنها  
استفاده کنم . قبلا "از این همکاری و همفکری صادقانه سپاسگزارم .

مهدی مشایخی



آنچه تا کنون از نویسندگان این کتاب بچاپ رسیده است :

- ۱- کاروان گمگشتگان به منزل میرسد .
- ۲- روزه ، دریچه‌ای بدنمای نور و پاکی
- ۳- پاسداران عفت ( چاپ هشتم )
- ۴- از حسین (ع) برایم سخن بگو
- ۵- نماز ، آرام بخش قلب و روح .
- ۶- بازگشت بدنمای پاکی‌ها ( مجموعه ۵ داستان )
- ۷- در آغوش یک روسپی
- ۸- فریب در کوبه قطار
- ۹- کتاب حاضر .

انتشارات الهام تقدیم می کند  
سیری در تعالیم اسلام  
سقوط در گرداب گناه  
شب آوا

# انتشارات الهام

ناصر خسرو کوچه حاج نایب پاساژ خاتمی

۳۵ ریال